

خواب و خیال

آدم جان و دل مرا

به تو بسیارم...

@roman.royai

Abarat Noorjahan seh clip

آموخته ام که خدا عشق است

و عشق تنها خداست

آموخته ام که وقتی نا امید می شوم

خدا با تمام عظمتش عاشقانه انتظار می کشد

تا دوباره به رحمت او امیدوار شوم

آموخته ام اگر تاکنون به آنچه خواستم نرسیدم

خدا برایم بهترش را در نظر گرفته است

آموخته ام که زندگی دشوار است

ولی من از او سخت ترم .

رمان خواب و خیال

نویسنده: بتول (رویا) منزله

ژانر: عاشقانه و اجتماعی

رمان خواب و خیال، مناسب برای همه ی افراد...

کوله بار گناهم بردوشم سنگینی می کرد... ندا آمد::  
بردر خانه ام بیا، انقدر بردر بکوب، تا در برویت واکنم..  
وقتی بردر خانه اش رسیدم، هرچه گشتم در بسته ای  
ندیدم. هرچه بود باز بود... گفتم:: خدایا، برکدامین در  
بکوبم؟ ندا آمد:: این را گفتم که بیایی.. وگرنه من هیچ  
وقت درهای رحمتم را برویت نبسته بودم. کوله بارم  
برزمین افتاد وپیشانیم بر خاک... 😞 😞 گاهی باخود  
می اندشم، برای چه به دنیا آمده ایم؟ برای سختی ،  
زجر کشیدن، امانه، خدایی که من می شناسم، راهش  
بهترین راهست...

هنوز جوانی بیش نبودم که غم و تنهایی گریبانگیرم  
شد. هرچند که از قدیم می گویند:: از پس هر سختی،  
اسانیت.. شاید، شاید روزی بیاید که من هم  
خوشبختی را در اغوشم بینم....

**مقدمه**

اونروز مثل همیشه، باغزل به پیشه آمده بودیم  
تا با کوکا بازی کنیم.. کوکا کره اسب غزل بود.  
همیشه بخاطر اسمی که روی کره اش گذاشته  
بود می خندیدم.. بهش گفتم: کوکاهم شد  
اسم.. گفت: اخه، همش برادرم از این نوشابه  
های سیاه می خره و می خوره و به من هم  
نمیده، میگه برات جیزه... یبار که داشت می  
خورد. دیدم روی شیشه اش نوشته: کوکا کولا،  
منم اسم کره ام را گذاشتم. کوکا... بین مثل  
خودشم سیاهه... کلی باهم بازی می کردیم و تا  
عصر در کنار کره اسب، خوش مگذرندیم و می  
خندیدیم..... خوشابه اون روزها... **پارت اول**



گره اسب

غزل

کوکا

پدرم، از خودش زمینی داشت، که از پدرش بهش ارث رسیده بود. پدرم تک فرزند بود. مادر پدرم هم که من عزیزجون بهش میگم، با ما زندگی می‌کنه.. من، یه خواهر دارم و یه برادر..

برادرم مهیار، دانشجو هست و در شهر توی خواب‌گاه دانشگاه، زندگی میکنه.. داداشم می‌خواد دکتر بشه... خواهرم سه سالشه.. اسمش را عزیزجون، مهلقا گذاشته... (بیاد مادر مرحومش). و من مهر نگار یعنی خورشید زیبا روی...

مادرم، طبق زنای روستایی، بیشتر به کار قالی بافی و جاجیم بافی مشغوله.. شبها تا دیر وقت، قالی می‌بافه.. و صبح‌ها از همه زودتر بیدار میشه. بساط صبحانه را آماده می‌کنه و پدرم را، راهی سرزمین و من هم اگر مدرسه باز باشد، به مدرسه می‌روم و اگر تابستان. و مدرسه تعطیل با غزل به خوشگذرانی. گاهی هم به مادر در کارها کمک می‌کنم..

همه در میدان جمع شده بودند. بچه ها هم با هم بدو بدو می کردند. هرکس، یچی می گفت. تا اینکه کدخدا در میان همه ی مردم، شروع به صحبت کرد: گوش کنید.. گوش کنید... بتازگی دستور از بالایی ها اومده که برای هر روستا خان، بفرستند.. حتما بهشون احترام بگذارید. با خان، در کارها مشارکت داشته باشید تا بتوانیم روستایمون را آبادتر کنیم... انشالله قرار شده با آمدن خان، به روستای ما هم اب لوله کشی و برق بدهند. و این یعنی، راحتی... پس، برای اسایش و راحتی روستا همه، همکاری کنید....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

مردم چند ساعتی را به انتظار نشسته بودند.. چندین گوسفند را برای قربانی کردن، آماده کرده بودند.. سروصدای زیادی بود.. تا اینکه صدای لگام چندین اسب، باعث شد، همه بخوابد..

یکی از اسبها با شدت بیشتری و با گرد و غبار غلیظی نزدیک شد. مردی تنومند، با لباسی مخصوص دور میدان چرخی زد. نگاهی به مردم انداخت و سپس با صدای بلند کدخدا را صدا زد.. کدخدا جواب داد. مرد گفت: زود گوسفندان را آماده کنید، همین که خان، قدم های مبارکش را روی زمین گذاشت، گوسفندان سر بریده شود... و این شد شروع بدبختی مردم....

دور میدان را اسب سواران، احاطه کرده بودند. همه ی مردم را به پشت سر خود هدایت کردند.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

خان بزرگ، با ابهت بسیار، به همراه سه مرد دیگر، که دست کمی از خود خان نداشتند، وارد میدان شدند.. همه ی مردم با بهت و تعجب، انهارا نگاه می کردند. یک دفعه کدخدا گفت:: مرد، حواست کجاست؟ بپرید، سر زبان بسته ها را.... مرد به همراهش نگاه کرد و به آنها اشاره کرد و همگی باهم سر گوسفندان را بریدند.. صدای آواز و دهل بلند شد. زنان کل می زدند. و به پاس ورود خان، شیرینی و شربت می دادند.. برای خان، صندلی آوردند، پتویی رویش انداختند. تا خان بر روی آن بنشیند. قلیون بزرگی که روی آن عکس شاه قاجار بود، جلوی رویش قرار دادند.. بعد از چند پک قلیون کشیدن، اینجور سخنرانی کرد:: به به. می بینم، خدراشکر روستای زیبا و پر برکتی دارید.. و خدراشکر با مردمی فهمیده، طرف هستم ... من خان بزرگ، اردلان سپهد هستم. اسمم را بخاطر بسپارید و بدانید کسی که با من، راه نیاد، به خودش و خانواده اش، ستم کرده است...



بعد از جایش پاشد، با اون چکمه هایی که به پاداشت  
و اسلحه ای که بر پشت انداخته بود. انگار برای شکار  
می رفته....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

با دوربینی که بهش دادند، اطراف را زیر نظر گرفت  
وبلندترین نقطه ی جا را انتخاب کرد. وگفت: از فردا  
کار گران برای ساختن ساختمان، می آیند. برای ساخت  
عمارت، از همگی کمک می خواهم. هرکس، هرکاری که  
برای سریع تر درست شدن ان می تواند، انجام دهد،  
یاری دهد. ما بدون مزد نمی گذاریمش.... طبق نقشه ای  
که استادها و بناهای قابل شهر، برای درست کردن  
عمارت می آیند. یک ماه وقت دارید، که ان را به  
بهترین شکل، به پایان برسانید. پس باهاشون همکاری  
کنید تا زودتر به نتیجه ی مطلوب خود برسند...

از فردای صبح اون روز همه برای کمک رفتند. اما پدرمن،  
نرفت و به سر زمین خود رفت. منم طبق هر روز، با غزل  
به پیشه رفتیم و با کره اسب بازی می کردیم.. عمارت به  
شکل، شگفت اوری، طبق حرفی که خان زده بود. نزدیک  
به تکمیل شدن بود.. برای عمارت لوله کشی اب انجام شد..  
سیمهای برق کشیده شد. سر هر کوچه یک دکل برق زدند  
و یک لامپ برای روشنایی.. به بیشتر خانه ها یک شاخه  
لوله اب کشیده شد. اما پدرمن انگار نه انگار که داخل ان  
روستاست. اصلا توجهی نمی کرد.. یکروز عصر که با غزل  
به خانه برمی گشتیم. چند تا از مردهای همسایه داشتند با  
پدرم صحبت می کردند.. همین که اومدم وارد خانه بشوم،  
شنیدم که پدرم گفت: من نه اب، می خواهم ونه برق...  
این را بدانید که سلام گرگ بی طمع نیست.. حتما برای  
هرکاری که انجام می دهد، چیزی ازتان می خواهد..  
وسپس وارد خانه شد و در را بست... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بالاخره یک ماه شد، و خان برای دیدن عمارت با خدم و حشم وارد روستا شد.. وقتی مورد تایید قرار گرفت. برای هرکس که کاری انجام داده بود. سکه ی اشرفی پرداخت کرد. مردم اینقدر خوشحال بودند و تو پوست خود نمیگنجیدند.. و همش برای خان دعا می کردند.. میگفتند: عجب شانسی آوردیم که خدا این مرد به این خوبی را به این روستا فرستاده... اخه مگه پول مفت بهتن داده، به اندازه ی عمری که از خدا گرفته بودند، اینقدر کار نکرده بودند.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

به مدت دو ماه عمارت، از هر لحاظ آماده ی زندگی شد. اثاث و وسایل منزل با هزار بدبختی و سختی، مردم به عمارت می بردند. ویه تعداد کارگر هم در منزل می چیدند..

عمارت آماده ی ورود خان و خانواده اش بود.. مردم منتظر بودند که ببینند چه تعداد افراد وارد این عمارت می شوند..



:: همین که خواستم از مغازه بیرون بروم، یکی از اون مردها که چهره  
چندشی داشتو ترسناک بود، جلویم را سد کردوگفت:: به به، چه حالی  
کنیم تو این روستا، خوشا بحال ما و اردوان... با این دخترای زیباش..  
عمو رحمان بطرف مرد اومد وگفت:: لطفا مزاحم نشوید. مرد با پشت  
دستش به سینه ی عمو رحمان زدوگفت:: به تو چه؟ مگه تو مفتشی؟  
بچسب بکار خودت، تا نزدم دک ودهنت را بیارم پایین.. همین که اینها  
داشتند با هم بحث می کردند، یواشکی از زیر دستشون فرار  
کردم. دست غزل را گرفتم وباسرعت هرچه تمامتر بسمت خانه  
دویدیم. مادرم تا رنگ ورویمان را دید، با دست برصورت خود زدو  
گفت:: این چه حالیه؟ چی شده؟ غزل بدون اینکه بگذاره من حرفی  
بزنم، ماجرا را برای مادرم گفت. عزیزجون از هیاهویی که مادرم براه  
انداخته بود از اتاق بحیاط امدوگفت:: چرا عروس پریشونی؟ مادرم  
در جواب گفت:: هنوز نیومده ازارو اذیتشان شروع شده، خدابدامون  
برسه که بخواهند اینجا ساکن شوند. شب وقتی پدرم بخانه امد.  
مادرم همه چیز راتعریف کرد.. بابام مثل مرغ سرکنده شده بود هی  
میگفت:: چقدر من به این مردم گفتم اعتماد نکنید، گوش بحرف  
کدخداندهید، روستایمان را در خطر....

**پارت نهم**

: روستایمان را در خطر نیندازید. حال بشینید و تماشا کنید، که چه  
بر سر خود و خانواده اشان می آید.. بعد نگاهی به من کرد و گفت: تو هم  
دیگر حق نداری تنهایی، از خانه بیرون بروی، ازادی دیگر تمام شد..  
حالا هم پاشید بخواید که صبح سرزمین بسیار کار دارم... صبح که از  
خواب پاشدم، عزیزجون گفت: حالا که مدرسه ات تعطیله، از امروز بیا  
کنارم بشین تا بهت قلاب بافی یاد بدهم، برای آینده ات خوبه.. گاهی  
وقتها هم که غزل میومد، اون هم کنارم می نشست و آموزش میدید..  
کم کم خان و خانواده اش به روستا آمدند. @roman.royai توی  
هرکوجه یک دکل برق. یک شاخه لوله اب در حیات. توی هر خانه ای با  
یک لامپ بمدت دوساعت شبها روشنایی داشتند». بجز ما» کد خدا  
چندین بار به درب خانه آمد، تا بلکه بتواند پدر را راضی کند ولی پدرم  
در جواب می گفت: ما این همه سال، همینجور زندگی کردیم و من  
احتیاجی بهش ندارم.. هر روز صدای لگام اسبها باعث تنش در بین  
زنان و دختران میشد.. برای یک لوله اب و برقی که از موتور برق  
استفاده میشد بمدت دوساعت.. زمین کشاورزان بدبخت را تصاحب  
کردند. @roman.royai یک روز با عزیزجون و غزل به پیشه رفتیم.  
پسر جوانی با اسبش در حال اسب سواری بود....

**پارت دهم**

@roman.royai

مهر نگار عزیزما

واقعا شب بدی بود. هیچ کس، نتوانست بخوابد. هرکس به هرطریقی می خواست به گلنسا جان دلداری بدهد.. اما مگه میشد، دختر جوونش، پاره ی تنش، از این دنیا رفته بود.. صبح زود، مردان با بیل و کلنگ، اول بدر خانه ی کدخدا رفتند و سپس به همراه او به عمارت..

@roman.royai

« زبان راوی »

در عمارت، همگی در خواب ناز بودند. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.. یکی از نگهبانها سراسیمه وارد سالن بزرگ میشه و به یکی از نگهبانهای داخل سالن می گوید که مردم با بیل و کلنگ به انجا می آیند.. مرد به پشت اتاق خان رفت ، در زد.. خان گفت:: بله، چخبره صبح به این زودی؟ مرد در جواب خان، از همان پشت در میگوید:: قربان، مردم روستا با بیل و کلنگ به همراه کدخدا، بسمت عمارت می آیند. چه دستوری دارید؟ خان تا این را شنید، از جایش پاشد. لباسهایش را پوشید و با عجله از اتاق بیرون رفت.. مرد دوباره قضیه را برای خان گفت. خان دستور داد با احترام، اجازه ی ورود به مردم به داخل حیاط بدهند. نباید اتو دست مردم می داد...

مردم وارد حیاط شدند. خان از همون بالای پله ها گفت:: چخبره؟ چرا صبح به این زودی، قشون کشی کرده اید؟

کدخدا در پاسخ به خان گفت:: دیروز یه تعداد خانم برای کمک به عمارت آمده بودند؟ خان در پاسخ گفت:: بله، درسته و مزدشونم گرفتند. کد خدا:: اما بعد از پایان رسیدن کارشون، وقت برگشت، دوتا از نگهبانها به دختر علیمراد تجاوز می کنند....

پارت یازده

خان با حالتی عصبی، می گوید: این امکان ندارد. نگهبانهای من هرگز این کار را نمی کنند.. محاله... و سپس روبه همه ی نگهبانها می گوید: شما بگویید، کی به خودش اجازه می دهد، که در این روستا بتواند از این جسارتها بکند...  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) نگهبانها گفتند: هیچ کس..

خان گفت: دیدید... این یک بهتان است.. اگر راست می گوئید دختر را بیاورید، تا به ما نشان دهد.. علیمراد با شنیدن این حرفد، بر روی زمین نشست و های های شروع به گریه کرد. پدر مهر نگار که اسمش شهیاد هست، هنوز تکه کاغذی که علیمراد بهش داده بود، در دست داشت، جلو رفت و تکه کاغذ را بطرف خان گرفت و گفت: روستای ما، هرگز اینجور، رفتارهایی را مشاهده نکرده بود. دختران و زنان ما اگر تا دیروقت بیرون بودند، مشکل خاصی نداشتند. ولی از روزی که پایه این روستا گذاشته اید، اسایش و امنیت مردم را با خود برده اید.. شما برای حفظ جان و مال ادمهای این روستا اینجایی. یکبار دختر من هم که برای خرید به مغازه بابا رحمان رفته بود، نگهبانهایت، مزاحم می شوند و وقتی بابا رحمان، جلویشان می ایستد. او را می زنند.. اون وقت شانس، آورد دخترم نجات یافت.. اما دختر علیمراد قبل از خودکشی این نامه را گذاشته است.. لطفا فکری به حال، نگهبانهایت بکن..

یکی از افراد خان بطرف شهیاد می آید و نامه را می گیرد و به خان نشان میدهد..

دوتا از پسرای خان، باهمون حالت خواب الودگی به حیاط می آیند....



ارسالان: پدر چی شده؟ این سروصداها برای چیست؟

خان: نمیدونم، دیروز، زنها که میان عمارت برای کمک، دتا از نگهبانها به

یک دختر، تجاوز میکنند و دختری خودش را کشته.. البته این حرف را اینها

(با دست اشاره ای به مردم) می زنند.. باید ثابت بشه... خان درحالی که

نامه را نگاه می کند، به اسم کسی که مریم، موقع صدا زدن شنیده بود.

می کند. یعقوب... چند بار این اسم را تکرار می کند و سپس با داد یعقوب

را صدا می زند.. یعقوب با عجله خود را به خان می رساند.. همین که می

اید بگویند بله. دچار لکنت می شود. برای همین خان به شک میفتدومی

گوید: دیروز، تو با کی نگهبانی می دادید.. یعقوب با حالتی پر از استرس

می گوید: اقا بخدا ما کاری نکردیم.. خان: مگه من گفتم کاری کردی؟

دیروز با کی نگهبانی میدادی؟ گفت: اسد اقا..... خان روبه نگهبانهای دیگر

می گوید: یعقوب واسد را تا نیم ساعت دیگر، اینجا در حیاط، به فلک

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

ببندید، تا پیام..

سپس به سالن برمی گردد. و روبه اردوان کرده و می گوید: این نگهبانها را

تو آوردی، ببین مارا به چه روزی انداختی؟ برو و تکلیف این دو نگهبان را

طوری مشخص کن. که دیگر نگهبانهای دیگر، بخودشون اجازه ندهند، که

از این غلطها بکنند.. و بعد هم بسمت سالن غذا خوری رفت برای سرو

صبحانه....

پارت سیزدهم

هر دو مرد را به فلک بستند. اردوان شلاق بزرگی را با خود آورد.  
ان را بدست علیمراد داد و گفت: بزن، بزن و حقت را بستان...  
علیمراد شلاق را گرفت و چندین بار، همینجور که گریه می کرد،  
برای بخت سیاه دخترش، شلاق را بر کف پای آن دو جانور می  
کوبید.. خون کف پای هر دونگهبان جاری بود. علیمراد، دست  
کشید و گفت: تف به شرفتون، تف به غیرت نداشتتون. شما  
باعث شدید، بجای لباس بخت، دخترم کفن، برتن کند، واگذارتون  
کردم بخدای احدو واحد... سپس روبه مردم کرد و گفت: بیایید  
برویم، نزدیک به ظهر است، بهتر اینه که به خاکسپاری دخترم  
برویم، بلکه روحش آرام بگیرد..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

همه با علیمراد برگشتند... اردوان بطرف هر دونگهبان رفت  
و گفت: خاک برسرتان، که این کارم مثل ادم نمی دونید انجام  
بدهید.. همیشه باید گند بالا بیارید.. پاشید جل و پلاستون را  
جمع کنید و گورتون را گم کنید.. بعد خطاب به بقیه نگهبانها  
گفت: اگر یبار دیگر، با اینجور مشکلات برخورد کنم، چنان بلایی  
برسرتان بیارم، که مرغای آسمان بحالتون گریه کند.. بعدم شلاق  
را همانجا انداخت و وارد سالن شد..

پارت چهاردهم

اردوان روبه ارسلان کردو گفت: پاشو زود آماده بشو، تا به تشییع این دختر برویم.. خان گفت: افرین، باید اعتماد این مردم را بخودمون جمع کنیم.. هنوز حالا حالاها باین مردم ساده ی بدبخت کار داریم.. «ژینوس دختر عمه ی ارسلان و اردوان، چند روزی را مهمان دایی بود. ژینوس دختری، بی بندوبار بود که فقط و فقط می خواست با یکی از پسر های داییش، ازدواج کندو صاحب، مال و منالی شود..» ژینوس: اردوان جان، منم پیام. اخه دلم گرفته توی این خونه.. اردوان: حتما هم با این سروشکل.. پاشو برو لباس درست و حسابی

پوش و خیلی مرتب... بیا تا بریم.  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
ژینوس از جایش برخاست و گفت: تا تو صبحونت را بخوری، آماده شدم وزود میام..

مادر پسرا و خانم خونه ی خان، با غرور، سرش را بلند کردو گفت: اردلان، عزیزم، تو هم برو... یا نه صبر کن ماهم در کنارت باشیم.. تا همه ببینند، ماهم در غمشان شریکیم....

خان سری تکان دادو گفت: پس زود باشید، تا به مراسم برسیم.. همه ی خانواده با تعدادی کلفت و نگهبان. برای خاکسپاری مریم رفتند..

پارت پانزدهم

موقع خاکسپاری، جمعیت زیادی آمده بود. گلنسا، همینجور که برسروروی خود میزد، ناله و نفرین هم می کرد.. شوهرش همینجور بالای قبر، روی خاکها نشسته بود. مراسم تدفین، به رسم و رسوم دالاهو برگزار شد..

غزل و مهر نگار گوشه ای ایستاده بودند و اشک می ریختند. اردوان برای بار دوم، متوجه دختر زیبای روستایی شد. هر کار می کرد، نمی توانست چشم از روی

مهرنگار بگیرد. واما ارسلان... ارسلان، این زیبا روی را، فقط و فقط برای خود می خواست. از آن روز که دربیته، باهاش صحبت کرده بود، مهرش بدلش افتاده بود..

ژینوس یک دفعه نگاهش به اردوان افتاد، دید اردوان تمام حواسش پیش آن دو دختر است. هرچی صدای اردوان زد، او متوجه نشد، تا اینکه نشکونی از بازویش

گرفت و گفت:: چیه؟ چرا همش به آن دو دختر نگاه می کنی؟ اردوان گفت:: ژینوس،

خجالت بکش، توهمی شدی، من چکار به آنها دارم.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

سپس رو به پدر کرد و گفت:: من کار دارم و باید زودتر برم..

از آن طرف، غزل و مهرنگار تصمیم می گیرند که زودتر بخانه برگردند و برای مردم شربتی و... فراهم کنند.

نزدیکیهای بیشه بودند. که صدای شیهه اسبی را شنیدند. غزل دستهای مهرنگار را گرفت و گفت:: وای حالا چکنیم؟ نکنه باماهم مثل مریم رفتار کنند و زد زیر گریه..

مهرنگار نگاهی به اطراف کرد چوب بزرگ و محکمی را پیدا کرد. آن را برداشت

و گفت:: مطمئن باش، این اتفاق نمیفتد.. هردو با ترس و لرز قدم بر می داشتند. تا

اینکه اردوان به نزدیکیشان رسید. لگام اسب را کشید، اسب دو تا دستهای خود را بالا

برد و محکم بر زمین کوبید.. مهرنگار با شجاعت تمام به اردوان خیره شده بود.

اردوان نگاهش کرد و گفت::

**پارت شانزدهم**

اردوان: مثل خورشید زیبایی، دختر پیشه، من برای بار دوم است که می بینمت، یکبار که خواستم به نزدیکت پیام، همینجا توی پیشه بابرادرم صحبت می کردی. این را بدان، اگر اردوان کسی را بخواهد، به دست خواهد آوردش، پس خیلی مواظب خودت باش. تو مال منی. بعد با صدای بلند می خندید. ناگهان مهرنگار با اخم نگاهش کرد و انگشت اشاره اش را بطرفش گرفت و گفت: بین، پسر خان، من هر کسی نیستم. من جنس و کالا نیستم، من مهرنگارم، حد خودت را بدان، در ضمن من تورا نمی خوام... و سپس پشت خود را بطرف اردوان کرد و روبه غزل گفت: بریم غزل..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اردوان از دیدن شجاعت دختر، شوکه شده بود. تا الان که ۲۷ سال سن از خدا گرفته بود، تا بحال هیچ کس، جرات نداشت، با او اینجور صحبت کند، نمی دانست چه بر سرش آمده که با حرف این دختر، اینجور ذوق زده شده بود.

پارت هفدهم

اردوان هی بیاد حرف مهرنگار لبخند میزند. یواشکی دورا دور  
حواسش به دخترا بود، تا هم خانه ی، مهرنگار را پیدا کند، هم  
مطمین شود که سالم به خانه باز گشته اند.. دیگر روی پای خود  
بند نبود. با اینکه هیکلی بزرگ و درشت داشت. وچندین دوست  
دختر، هرگز کسی بدیش، ننشسته بود. ولی مهرنگار چیز دیگری  
بود.. دختری کوچک و خوشکل و بعلی.. هرروز صبح تا از خواب  
بیدار میشد. خودرا مرتب می کرد و به بهانه های مختلف، به  
نزدیکی خانه ی مهرنگار میرفت. تا حداقل از راه دور ببیندش.  
بعد از چند روز، متوجه شد که تنها خانه ای که برق و آب ندارد،  
انها هستند.. طبق تحقیقی که انجام داد، متوجه شد، پدر  
مهرنگار، کسی نیست، جز اقا شهیاد... او حال متوجه شد، تنها  
کسی که مخالف آنها بوده و زمین خودرا به پدرش واگذار  
نکرده همین پدر مهرنگار است... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
چند باری به سر زمین رفت و از پدر مهرنگار در باره ی اب و  
برق توضیح داد وگفت:: در قبال ان، چیزی نمی خواهند. اما  
پدر مهرنگار، قبول نکرد..

پارت هیجدهم

اوایل مهر ماه بود وبچه ها برای رفتن به مدرسه آماده می شدند. غزل و مهرنگار باید به کلاس سوم راهنمایی می رفتند. مدرسه ی آنها تا دوم بیشتر کلاس نداشت. وانها مجبور بودند که به ده پایین بروند. ان ده نیز وصل به روستای دالاهو بود، واز کلاس سوم راهنمایی تا دیپلم را انجا داشت. تنها مشککش، گذشتن از رودخانه بود، که پل ناجوری داشت. وبدترین موقع، زمانی بود که برف می بارید.. اوایل مدرسه شش دختر و هفت پسر باید به ان ده می رفتند. قرار براین شد که هر روز یکی از والدین به همراه انها برود وبرگردد تا مشکلی مثل پیشامدی که برای مریم اتفاق افتاد، بوجود نیاید. اون روز نوبت شیروان پدر یکی از دخترها بود. موقع رفتن به همراهشون رفت. ولی زمان برگشت، مشکلی پیش آمد و نتوانست بدنبال بچه ها برود.. بچه ها هرچی صبر کردند، خبری از شیروان، نشد، پس مجبور شدند که خودشان باهم برگردند. همین که از پل گذشتند، و وارد بیشه شدند. چند اسب سوار محاصره شون کردند.. پسرها جلوریدیف شدند وهریک دختری را به پشت خود هدایت می کرد تا کسی نتواند مزاحم انها شوند.. مانند یک دیوار روبروی دخترها قرار گرفتند.. اسبها شیهه می کشیدند.. یکی از اسب سواران جلو آمد. مهرنگار شناخت. اردوان بود.. اما اردوان هنوز متوجه مهرنگار نشده بود.. چون بخاطر سردی هوا، بدور صورت خود، با شال پوشانده بود..

پارت نوزدهم

@roman.royai

اردوان همینجور که با اسب، بدور بچه ها می چرخید. نگاهی به افرادش کرد و گفت: به به، ببینید چه شکارهایی بدست آوردیم.. وای این جوجوها را ببین، چطور از دخترها مراقبت می کنند. بعد شروع به خندیدن کرد، و همینجور با حرف زدن و رجز خواندن با افرادش، به بچه ها می خندیدند.. بعد مدتی که مسخره بازی درآوردند. گفت: یونس، برو دوتا از خوشکل، موشکلاش را جدا کن بیار، ببینم سلیقه ات چجوریاس! بچه ها از ترس، حرفی نمی زدند. فقط یکی از پسرها، که کمی ازبقیه بزرگتر بود گفت: بذارید ما بریم. الان نزدیک غروب میشه و والدینمون نگران.. اردوان خندید وگفت: شما پسرا برید، ما باشماها کاری نداریم. بعد روکرد به افرادش و گفت: بچه ها دوتا کافیه، مگه نه! علامت دادبه یونس... یونس به سمت دخترا حمله ورشد. پسرا مانند دیوار صف کشیده بودند و دستهای خودرا به هم قفل کرده بودند. دخترها، گریه می کردند و جیغ می زدند و کمک می خواستند.. مهرنگار از پشت پسر بیرون اومد و شروع کرد به دست زدن. اردوان به حالت خیره نگاهش می کرد.. پسرها با تعجب به مهرنگار نگاه می کردند. مهرنگار گفت: افرین، مرحبا، اردوان خان، پسر خان، خوشا به غیرتت. خوشا بحال پدرت، با این فرزندش... ماشالله.. مگه خودت ناموس نداری، که می خواهی ناموس مردم را بزچین کنی؟ اردوان همینجور ماتش برده بود. فکر نمی کرد، مهرنگار هم میان آنها باشد. باورش نمی شد. یونس بسمت مهرنگار حمله ور شد و گفت: من که همین را می خوام.. دخترای شجاع، مزه ی دیگری دارند....

پارت بیستم

@roman.royai



همین که یونس خواست بسمت مهرنگار برود. اردوان با صدای بلند وحشتناکی گفت:: بایست، از جات تکون نخور، تو گوه می خوری که از این دختر خوشت میاد. بعد هم اسلحه را بطرف یونس گرفت و نزدیک به دستش، شلیک کرد. سپس روبه افرادش کرد و گفت:: از این به بعد، ببینم کسی مزاحم اینها بشه، با من طرفه، بعد هم روبه یونس کرد و گفت:: این دفعه را بخشیدم، دفعه ی دیگر اینجور صحبت کنی، دوتا چشمت را کور خواهم کرد.. همه ی بچه ها از شلیک تفنگ و صدای بلند اردوان، جرات سر بالا آوردن هم نداشتند. مهرنگار، نگاهی به بچه ها کرد و گفت:: فیلم به پایان رسید. زود را بیفتید که الان خانواده ها نگران خواهند شد. بعدهم براه افتاد و بچه ها نیز بدنبالش....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اردوان تا مدتی، همانجا ماند، واز دور شاهد رفتن و دور شدن مهرنگار، انها را تماشا می کرد.. یکی از یارانش گفت:: اقا شمارا چه شده؟ من تاکنون ندیده بودم کسی جرات کند با شما اینجور صحبت کند.. اردوان:: این فضولیهها بشما نیومده. در ضمن، هنوزم کسی جرات نداره... این دختر فرق داره.. همه ی حواستان بهش باشد. خار به کف پایش برود. من از چشم شماها می بینم.. پس مواظبش باشید.. و سپس لگام اسب را کشید و براه افتاد....

برروی بوم زندگی هرچیزمیخواهی بکش...

زیباوزشتش پای توست ...

تقدیررا باورنکن...

تصویراگرزیبا نبود! ....

نقاش خوبی نیستی:)

ازنودوباره رسم کن ....

تصویررا باورنکن ....

خالق تورا شادافرید

آزادآزادآفرید....

پروازکن تا آرزو...

زنجیررا باورنکن...♡

@roman.royai

بسختی درس می خوندم، تا بتوانم وارد دبیرستان شوم.. راه کمی سخت بود، بخصوص در زمستان. خیلی از دوستانم، ازدواج کردند. از شش تا دختر، سه نفر مانده بود.(من، غزل، مهوش). اما پسرها بودند. پدرم، فقط سفارش میکرد، خیلی مواظب خودم باشم و فقط و فقط بدرسهایم توجه داشته باشم... بعد چند ماه بالاخره برادرم، سری به مازد، وقتی از تهران آمد، بحدی خوشحال شده بودم که عزیزجانم میگفت: الهی مادر فدات بشه، که خیلی وقته خنده روی لبات ندیده بودم..

اون روز عصر با برادرم به بیسه رفتیم.. داشتم برایش در مورد ماجراهای این مدت، تعریف میکردم، همینجور که تعریف می کردم، پس پس می رفتم و روبه برادرم توضیح می دادم. پایم به چوب درختی که شکسته بود، گیر کرد و نزدیک بود که بیفتم. مهیار دستم را گرفت و مرا کشید طرف خودش، یکدفعه صدای شلیک گلوله آمد.. من همینجور که تو بغلم برادرم بودم، بحالت شوک زده ایستاده بودم، که اردوان جلو آمد و گفت: تو به چه حقی، دست دختری که من دوستش دارم را گرفتی! قلم می کنم، دستی که به ناموس من بخورد.. بعدم هم تفنگ را بطرف برادرم گرفتم....

پارت بیست و دوم

برادرم با تعجب نگاهش کرد، یکدفعه مرا ول کرد و رفت بسمت اردوان و گفت: ببخشید، ناموس توست، که یک غریبه ای. و یا ناموس، منی که برادرشم...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اردوان باشنیدن این حرف، سریع تفنگش را پایین آورد و گفت: من نمیدونستم برادر دارد. چه برادری هستی که تا بحال تورا ندیدم؟ گفتم: من ناموس تو نیستم.. بله برادرمه و تهران درس پزشکی می خواند. و تو می خواستی به برادرم شلیک کنی! اردوان: من که شلیک نکردم، در ضمن خب، چه می دونستم برادرته، بعد انگشت اشاره اش را بسمتش گرفت و ادامه داد: تو عشق اردوانی، فهمیدی یانه؟ اگر قرار به لج بازی باشه، کاری نکنی تا برادرت هست، بیاییم و قرار عروسی را بگذاریم... باغیض نگاهش کردم و گفتم: من ارزوها برای خودم دارم، من می خواهم درس بخوانم. پس دست از سرمن بردار. و بگرد شاید، کس دیگری را پیدا کردی.. بعدم بطرف برادرم رفتم و گفتم: کاش پدر، می گذاشت باهات به تهران میومدم و انجا درس می خواندم...

پارت بیست و سوم



TOM  
FORD

FOR MEN

اردوان

اردوان جلو امدو گفت: چی میگی تو؟ مگه تهران،  
جای زندگیه، اونجا پر از گرگ درلباس میشه.. و من  
هرگز اجازه نمی دهم که بروی.. گفتم: آخه، خجالت  
بکش، آخه بشما چه ربطی داره؟ [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اردوان: اگر با من ازدواج کنی، خودم می برمت  
تهران و می گذارم به درست ادامه بدهی...

گفتم: من ازدواج نمی کنم. بعد نگاهی به برادرم  
کردم و گفتم: تنها تصمیم گیرنده ی من، پدرم است.

پس خواهش میکنم مزاحم نشو و سپس دستهای  
برادرم را گرفتم و بسمت خانه براه افتادیم...

هنوز آنها دور نشده بودند که اردوان، چند شلیک  
هوایی کردو با دادگفت: بچرخ تا بچرخیم..

مجبورت می کنم.....

پارت بیست و چهارم

راوی::

@roman.royai

اردوان با حالتی عصبی به خانه میرود. تا وارد عمارت میشه،  
بسمت اتاق پدرش می رود. بعد از اجازه گرفتن، وارد اتاق  
میشود. روبه پدرش میکند و می گوید: من، من می خوام  
ازدواج کنم.. خان خوشحال میشه و میگه: خوشحالم که  
بالاخره تصمیم درست گرفتی. عصر زنگ به خواهرم می زنی  
و برای خاستگاری وقت میگیرم... اردوان بهمین صحبت  
پدرش میاد و می گوید: من دختر عمه را نمی خوام، من  
دختری از این روستا، را می خواهم. بدجور خاطر خواهش.  
برادرش در تهران، درس پزشکی می خواند... من مهرنگار را  
می خواهم.. خان نگاهی به اردوان می کند و می گوید: شاید  
هوس باشد. آخر تو که از دخترهای روستایی خوشت نمیومد.  
حالا چی شده؟ اردوان: کار دله، و مال حالهم نیست. من  
نزدیک به شش، هفت ماهه که دل بهش دادم و می خوامش...  
اگر دیر بجنبم. ممکنه با برادرش به تهران بره...

پارت بیست و پنجم

خان روبه پسرش کردو گفت: اخیه حیفه توهست، که دختر روستایی بگیری. بهترینا زنت میشه. صبر داشته باش. اردوان: نه پدر، من این دختر را می خواهم هر طور شده...

خان: باشه، به مادرت میگم با چندتا از خانما به خونشون بره. بینه عیب و ایرادی نداشته باشه. با مادرش صحبت کنه. وقت بگیریم، بریم برای خاستگاری...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

شب خان با زنش در این باره صحبت کردو گفت: برو به هر بهانه ای است، نذار این اتفاق رخ بدهد..

فردای ان روز زن خان به همراه چندتا از خانمای عمارت به خانه ی مهرنگار، رفتند.. مادر مهرنگار تعجب کرده بود که خانم خان، با این کبکبه و دبدبه به خانه اشان آمده... عزیزجان، برای خوش آمدگویی جلورفت. وانهارا دعوت بداخل خانه کرد ولی زن خان گفت: نه، ما همین جا روی تخت زیر درخت می نشینیم. می خواستم در مورد قضیه ی مهمی صحبت کنم.. عزیزجان تعارفشان کرد. وقتی نشستند، مادر مهرنگار با چای و خرما و کشمش، پذیرای انها شد و گفت: بیخشید، شرمنده چیز قابل توجه ای نبود که برایتان بیاورم..

زن خان در پاسخ گفت: ما برای مهمانی نیومدیم. راستیتش، برای امرخیر مزاحم شدیم.. پسر اردوان از دخترتون مهرنگار خوشش اومده.... اومدم هم باشما صحبتی داشته باشم وهم با دخترتان صحبت کنم.

همین که عزیزجان آمد بگوید هرچی خیر است همان است... مهرنگار با خنده، با برادرش وارد خانه شدند. زن خان با تعجب نگاهشون کردو گفت:: نمی دانستیم نامزد دارد.. مادر مهرنگار گفت:: نه، دخترم مهرنگار وپسر م مهیار است. مهیارجان، پزشکی درتهران می خواند... مهرنگار ومهیار وقتی متوجه شدند که مهمان دارند. با ادبانه نزدیک شدند وسلام کردند... زن خان، نگاهی به سراندر پای مهرنگار انداخت و گفت:: به به، ماشاالله به این دختر... سپس روبه مادرو عزیزجان کردو گفت:: می تونم باهاتون خصوصی، صحبت کنم... مهیار و مهرنگار با اجازه ای گفتند و به داخل خانه رفتند.. زن خان:: ببینید، پسرمن بدرد دختر شما نمی خوره. ودختر شما حیفه. ودر ضمن هنوز خیلی بچه است.. بعد دسته پول اسکناسی را بیرون آورد و گذاشت جلوی مادر مهرنگار وگفت:: من تمام خرج ومخارج درس خواندنش را می دهم تا بتواند در تهران بهترین مدرسه درس بخواند. فقط دیگر جلوی دید اردوان نباشد و هرچه زودتر از اینجا برود.. هم برای شما بهتره وهم برای ما... وبعد هم با همان چند زنی که آمده بود، رفتند....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

مادر مهرنگار، شوکه نگاهی به عزیزجان کردو گفت:: واه برای خود چه برید وچه دوخت. انگار من دختر دسته گلم را به اینا می دادم.. اصلا صبر نکرد، جواب بگیرد... عزیزجان در جواب عروسش گفت:: فکر کنم پسره، بدجور گلوش گیر کرده برای مهرنگار. چون مهیارم می گفت... بهتره مهرنگار به همراه برادرش برود. نه به حرف اینها، فقط وفقط بخاطر خود مهرنگار.. چون اگر مهرنگارم عاشقش بشه.. مطمئن باش، دخترت با وجود این افراد، هرگز خوشبخت نمیشه... صبح هم پولها را بدون سرو صدا بر می گردانی....

**پارت بیست وهفتم**



فردای آن روز. بدون اینکه به شوهرش بگوید،  
پولها را به عمارت بر میگردداند. و به زن خان می  
گوید: دختر من از قبل، آماده برای رفتن شده بود.  
احتیاج نبود که شما به زحمت بیفتید. در ضمن این  
را جا گذاشته بودید. و سپس دسته ی اسکناس را  
می گذارد و از عمارت خارج می شود... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
مهرنگار با راضی کردن پدرش، تمام وسایل مورد  
نیازش را برمی دارد و با برادرش به تهران می  
رود.. برادرش، در یک سویت شصت متری، زندگی  
می کرد.. مهیار خوشحال بود که خواهرش، به  
نزدش می آید و از این به بعد تنها نیست.. هر دو به  
هم قول دادند، تا درس بخوانند و باعث سربلندی  
پدر و مادرشان شوند...  
**پارت بیست و هشتم**

راوی::

اردوان چند روزی بود که نتوانسته مهرنگار را، حتی از دور ببیند.. به پدرش در مورد خاستگاری گفت. پدرش در جوابش گفت:: آنها قبول نکردند و دختره گفته اصلا قصد ازدواج ندارد..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اردوان، یه مدت مثل مرغ سرکنده شده بود. چند بار بدر خانه ی مهرنگار اینا رفت، تا بلکه بتواند ببیندش ورا ضییش کند.. اما نتوانست.. دوست نداشت که غرورش را بیشتر از این خرد کند.. پدر اردوان، به خواهرش خبر دادکه به خاستگاری دخترش می رود..

اول اردوان زیر بار نمی رفت، تا اینکه پدرش گفت:: چرا اینقدر ضعف نشان می دهی. تو باید بعد من خان بشی. پس غرورت را حفظ کن. اگر قسمت تو باشد، بهش خواهی رسید...

پارت بیست ونهم

پس همه چی را بدست من بسپار....

خان به خاستگاری خواهر زاده اش، ژینوس رفت و مراسم خیلی زیبایی، در روستا گرفتند. هفت شبانه روز، در حال بزن و بکوب بودند و به مردم ولیمه می دادند..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اما اردوان در هر نقطه و در هر مکان، فکرش به مهرنگار بود، نمیدانست چه اتفاقی افتاده که او را نمی بیند.. با خودش گفت: شاید برای اینکه با من روبرو نشود، از خانه بیرون نمی آید.. آخرش که چی، بالاخره بیرون خواهد آمد و اگر من هزا تا زن بگیرم، تو مال منی....

عروسی به خوبی به پایان رسید... اردوان بخاطر اینکه کمتر در خانه باشد، بیشتر با پدرش، برای رسیدگی به امور روستا، بیرون میرفت. دیگر بیشتر کارها را بدست گرفته بود.. خان خوشحال از اینکه پسرش، سربه راه شده و بفکر زندگیش افتاده، راه را برایش باز گذاشته بود و همه چی را بدستش سپرد ..

ارسلان بخاطر ازدواج برادرش، برای اینکه دیگر آرامشی در روستا نداشت، از پدرش خواست که بهش اجازه ی برگشت به تهران را بدهد، تا بتواند به ادامه ی تحصیلش پردازد... ارسلان در رشته ی جراحی زیبایی درس می خواند.. ومدتی بود، که قید درسش را زده بود..

**پارت سی**

ارسلان، فردای آن روز به تهران باز گشت....

چند سال از این ماجرا گذشت. اردوان که با ژینوس، ازدواج کرد، صاحب اولادی نشد. و خان همش، بهش اصرار می کرد که ازدواج کند تا بلکه صاحب فرزندی شوند و نسلشان ادامه یابد... اما اردوان، زیربار حرف

پدر نرفت...  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

او همچون گذشته، با دوستان و رفقاش، بدنبال عیش و نوش بود. و شبها وقتی مست به عمارت باز می گشت. ورد زبانش، مهرنگار بود.. خان بزرگ به علت کهولت سن، و مشکل قلبی که پیدا کرده بود، از خانی برکنار شد و پسرش اردوان، جایگزین او شد.. اردوان، بحدی بد اخلاق شده بود، که کسی جرات، حرف زدن باهاش نداشت..

عمارت را مانند یک زندان کرده بود که خود زندان بان ان بود. هیچ کس، بدون اجازه اش حق اب خوردن نداشت..

پارت سی و یکم

ارسالان. که در رشته ی جراحی زیبایی می خواند. برای خود مطبی، تدارک دیده بود و در این بین، چون برادر مهرنگار، مهیار نیز رشته ی پزشکی درس می خواند، در یکی از کنفرانس ها همدیگر را می بینند و با هم دوست می شوند. طی چندین بار که ارسالان، برای دیدن مهیار به خانه اشان رفته بود، در انجا مهرنگار را می بیند و کم کم این امر باعث میشه، که هر دو از هم خوششان بیاید. و در

نتیجه بیشتر مواقع، را باهم بگذروند. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

مهرنگار، شیفته و دل داده ی ارسالان شده بود. بیشتر روزهایی که کلاس نداشت به مطب ارسالان می رفت و نقش منشی را ایفا می کرد.

دیگر برایشان دوری از هم مشکل شده بود. مهرنگار با اینکه می دونست، اردوان او را می خواسته، اما باشنیدن اینکه ازدواج کرده، خیالش از این بابت راحت شده بود و این امر باعث، نزدیک شدنشان بهم بود. **پارت سی و دوم**

دیگر دوستیشان بحدی رسیده بود، که بیشتر وقتها، تا دیر وقت در کنار یکدیگر بودند. تا جایی که گاهی مهیار، بهشان لغاز می گفت و به آنها تاکید می کرد که زن و شوهر نیستند.

وبهتر است، رسومات انجام شود.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بنابراین تصمیم براین گرفته شده بود که تا آخر ماه هر سه نفر به روستا بروند و این دوستی را به انتها رسانده و باهم ازدواج کنند...

آخر ماه شده بود، هر سه به روستای دالاهو رفتند. مهیار و مهرنگار باهم بسمت خانه ی خود حرکت کردند و ارسال نیز، بسمت عمارت...

پدر و مادر هر دو با آمدن فرزنداشون، خوشحال شدند. جای خالی عزیزجان، بدجور بچشم بود.. مهرنگار از هنگام ورودش.

وقتی با جای خالی عزیزجون، روبرو شد، همینجور اشک

ریخت و از اینکه نتوانسته بود، تو این چند سال سری به روستا

بزند. شرمنده بود.. از مادرش خواست، تا او را به سر مزار

پارت سی وسوم

عزیزجان ببرد...

از آن طرف ارسالن وقتی به عمارت رفت، متوجه شد که عمارت بسیار تغییر کرده، پدرش دیگر اختیاری ندارد و در آخر مانند یک سر بار زندگی می کنند. هنگام نهار، جای پدر را اردوان اشغال کرده بود. در سمت راستش، ژینوس و مادر و سمت چپ پدر و الانم ارسالن، همین که نهار خورده شد.

ارسلان گفت: لطفا بشینید. من بعد چند سال امدم و می خواهم ازدواج کنم. دختری که را می خواهم، پدر و مادرش در همین روستا زندگی می کنند و خودش و برادرش، در شهر زندگی می کنند. ما یه مدت هست، با همیم و قصد ازدواج داریم. بعد رو کرد به پدر و مادرش و گفت: خواهش می کنم، باهام بیایید، چون من بعد ازدواج، اینجا نمی مونم و در تهران خانه و مطب دارم. دوست داشتم زنم با رسم و رسوم وارد خانه ام شود..

پدرش از این حرف خوشحال شد و گفت: با دختره چطور آشنا شدی؟ دختر خوبی هست؟

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

ارسلان: بله پدر. دختره تازه وارد دانشگاه پزشکی شده و برادرش نیز دکتر قلب هست و خیلی در کارش حرفه ای..

پارت سی و چهارم

بعد از ظهر آن روز، مهیار و مهرنگار به همراه پدر و مادرشان بر سر مزار عزیزجان رفتند، مدتی را آنجا بودند و باهم به خانه برگشتند، همین که وارد خانه شدند. صدای در زدن آمد. مهیار بسمت درب خانه رفت و آن را باز کرد. یکی از خدمه های خانم، عمارت بود که از طرف خان و خانمش، اجازه برای امر خیر می خواستند. مهیار چون هنوز وقت نکرده بود که با پدر و مادر در این رابطه صحبت کند گفت: انشالله تو یکی دوروز آینده منتظرشان هستیم.. و سپس درب را بست - بسمت خانه آمد. وقتی وارد نشیمن شد. روبه پدر و مادر کرد و گفت: اجازه می دید کمی باهم صحبت کنیم. پدر و مادر قبول کردند و همگی در کنار یکدیگر نشستند. مهیار اینجور بیان کرد: واقعیتش، پسر خان، ارسلان دکتر جراح زیبایی است و من او در بعضی از کنفرانس ها و کلاسها هم دیگر را میدیدیم و این شد شروع دوستی ما. تا اینکه توی این چند بار، مهرنگار را دیده و باهم انس گرفتند و همدیگر را دوست دارند. و اگر اجازه بدهید، بیایند برای خاستگاری و طبق رسوم باهم ازدواج کنند. چون هر دو برمی گردند تهران.. مهرنگار که تازه وارد دانشگاه پزشکی شده و ارسلان هم که آنجا مطب و خانه دارد. مادر که تا اون موقع ساکت بود گفت: اخه برادرش اردوان، بدجور شیفته ی مهرنگار بود، می ترسم مشکلی پیش بیاید...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

مهیار: نه مادر جان، الان چندین سال از اون موقع می گذرد و او ازدواج کرده و اینجور که من شنیدم. حتی بخاطر بچه، دوباره ازدواج نکرده و همسرش را دوست دارد..

پارت سی وینح 1



اردوان نگاهی به برادرش کرد و گفت: امیدوارم، اونی را که دوست داری، بدست بیاری و جوانیت مانند من دود نشود. من هرگز کسی را که دوست می داشتم فراموش نکردم، وبخاطر اینکه مرا رد کرد پشیمون خواهد شد..

شب خاستگاری رسید. همگی حاضر و آماده، سوار براریکه شدند و بسمت خانه ی مهرنگار حرکت کردند. اما کسی نمی دانست که این دختر همان دختری است که یک روز مادر ارسلان و اردوان ازش خواست که از اینجا برود... همین که بدرب خانه رسیدند مادر و اردوان باهم گفتند اینجاست؟ ارسلان که تعجب کرده بود گفت: خب اره، بیایید که منتظرند..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

درب زده شد و مهیار درب را باز کرد. همگی وارد خانه شدند. ژینوس از حالت همسرش متوجه شد که حالش خوب نیست. اون چه شبهای شنیده بود که همسرش، او را دختر دیگر بنام مهرنگار میدید و بارها اسمش را چه در خواب و چه درمستی از زبان شوهرش، شنیده بود..

پارت سی و پنج

«2»

اما اونمی دانست. که این دختری که برای خاستگاری  
آمدند. همان دختر است.. همه در آرامش نشسته  
بودند. مهرنگار با سینی چای وارد شد. اردوان نگاه  
خیرش، به مهرنگار انداخته بود. مهرنگار سلام کرد و  
سینی چای را بسمت خان بزرگ برد. خان بزرگ،  
نگاهی به اردوان کرد و گفت: دخترم، خان این روستا،  
اردوان است. پس چای را اول جلوی ایشان بگیر.  
مهرنگار در جواب گفت: اگر ایشان خان هستند. شما  
پدر خانید و احترام شما واجب. شما اول بفرمایید، تا  
من چای را برای ایشان نیز ببرم.. خان بزرگ چای را  
برداشت و گفت: مثل اینکه قسمت هست تو عروس  
خانواده بشی، هرگز همیشه از تقدیر فرار کرد..  
و مهرنگار بعد از سینی را بطرف خان اردوان برد..

اردوان با چشمای بخون، نشسته نگاهش می کرد. همین که  
مهرنگار، چای را روبروی اردوان گرفت، اردوان برآشفت  
و دست به زیر سینی زد. سینی چای، بر روی زمین واژگون  
شد.. از جای خود برخواست و گفت: این چه مسخره بازی  
است؟ با خشم نگاه به مهرنگار کرد و گفت: کدوم گوری  
بودی توی این چند سال؟ هان؟ جواب مرا بده؟ تا همینجا کار  
دستتان ندادم.

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

هیچ کس تا بحال، این روی اردوان را ندیده بود. اردوان مثل  
کسی که روی آتش ایستاده جلاز وولز می کرد. بسمت برادرش  
رفت و یقه ی لباسش را در دست گرفت و بطرف خود  
کشیدش، و صورت در برابر صورت گفت: به چه حقی دست  
رو اموال اردوان گذاشتی؟ مگه تو نمی دونستی من این  
دختر را می خوام... بعد روبه همه، همین طور که یقه ی  
برادرش، در دستش بود گفت: این دختر مال منه، بزودی  
مال خودم می کنمش، پس حرفی نمی مانه،

مهرنگار که تا اون موقع آرام ایستاده بود. گفت: پارت سی وهفتم

مهرنگار که تا اون موقع آرام ایستاده بود، با خشم بطرف اردوان رفت و گفت: من انسانم، کالا نیستم که تو برای من تصمیم بگیری، خانی که باش، پولداری که باش،، تو زن داری، و من هرگز با مردی که ازدواج کرده، کاری نخواهم داشت، در ضمن، من و ارسلان همدیگر را دوست داریم و قصد داریم بعد ازدواجمون، در شهر زندگی کنیم...

اردوان یقه ی ارسلان را ول کرد و با شتاب بسمت مهرنگار اوامد و دست روی دهن مهرنگار گذاشت و گفت: حرف نزن، تو حرف نزنی، کسی نمیگه لالی،،،،  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

تو بیخود می کنی کسی غیر از مرا دوست داری! تو خودت می دونی که تا چه حد دوست دارم.. خواستم پیام خاستگاریت. اما تو، گم و گور شدی... بگو چکار باید می کردم... مشکلت زنده... نگاهی به ژینوس کرد، ژینوس در حالی که اشک می ریخت، نگاهشون می کرد.. گفت: اگر نمی تونی قبولش کنی، طلاقش می دهم..

مهرنگار شروع به دست زدن کرد و گفت: من نمی خوامت، با چه زبونی بگم.. من ارسلان را دوست دارم. پس بی خود این زن بدبختت را با این حرفها زجر نده....  
**پارت سی وهشت**

ژینوس دیگر نتوانست این درد و تحمل کند، پاشدو از اتاق بیرون رفت...

مهرنگار گفت: بجای این حرفها بهتره بری دنبال زنت، وبذاری خاستگاری بخوبی برگزار بشه... بعد رو کرد به پدرش وگفت: پدر جان، من ارسلان را دوست دارم، پس رضایت بدهید تا ما باهم ازدواج کنیم.

پدر مهرنگار تا اومد حرفی بزند، اردوان تپانچه ی خودرا بیرون آوردو گرفت بطرف برادرش، وگفت: من نمی ذارم این وصلت، صورت بگیره، یا مال منی، یا هیچ کس..

مهرنگار گفت: چرا دست از سرم برنمی داری، من تورا نمی خوام. اگر واقعا مرا دوست می داری، پس بذار برم، جایی که دلم می خواد... تو اگر مرا دوست داشتی، حاضر نبودی سختی بکشم...

اردوان گفت: مرا دیوونه نکن، من دست از سرت برنمی دارم. برو روز و شب دعا کن بمیرم، شاید اینطور از دستم نجات پیدا کنی..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بعدم بطرف مهرنگار رفت، دستش را گرفت و گفت: من دیگر بتو اطمینان ندارم، چه معلوم که از اینجا بیرون رفتم، تو دوباره گم وگور نشی! نه! من دیگه این ریسک را نمی کنم، با من به عمارت می ایی، تا باهم ازدواج کنیم..

برادر مهرنگار، مهیار تا دید، اردوان بزور خواهرش را می کشد، بطرف اردوان رفت وگفت: دست به خواهر من نزن، فعلا زنت نیست، هر وقت زنت شد، زور بازوت را بهش نشان بده... اون یکی دست مهرنگار را گرفت و بطرف خود کشید.. مهرنگار همینجور که اشک می ریخت، گفت: ولم کنید، اخ دستم، اردوان وقتی این حرف را شنید، صورتش را بسمت مهرنگار کردو گفت: چی شد فدات بشم،، خب خودت مقصری، بامن راه بیا،، می دونی چند ساله منتظرتم،، می دونی چه شب وروزهایی که بیادت بودم..

مهرنگار که از حرفهای اردوان جلوی، بزرگترها خجالت می کشید، گفت: تورو خدا ولم کن، من ارسلان را می خوام،، تورو خدا دست از سرم بردار...

اردوان تا این را شنید، مثل دیوونه ها چند بار هوایی شلیک کردو گفت: اینقدر نگو. این دفعه می زنم هم خودت و هم خودم و می کشم...

پارت سی ونه

بعدم کشان کشان، مهرنگار را بسمت درب حیاط برد. پدر مهرنگار که تا اون موقع حرفی نمی زد، بسمت اردوان رفت و محکم با مشت به سینه ی اردوان زدو گفت:: دست از سر دختر من بردار. نه باتو ازدواج می کنه نه با برادرت.. می برمش از اینجا... ولش کن..

اردوان با یک دست، مچ دست، شهیاد پدر مهرنگار را گرفت وگفت:: قراره پدر زخم بشی، پس نذار بهت بی احترامی کنم... دخترت جاش، پیش من امنیتش بیشتره.. ودوباره مهرنگار را بسمت درب کشید. اردوان جلو اومد وگفت:: تو چه برادری هستی که نمی تونی خوشبختی برادرت را بخواهی.. ماهم دیگه را دوست داریم.. دست از سرش بردار.. تو زن داری، نکن جلوی مردم.. تو چه خانی هستی که باعث ازار واذیت میشی؟

اردوان یک دستش را بسمت اردوان گرفت وگفت:: تو حرف نزن، هیچی نگو، همین الان می ایی جل وپلاست را جمع می کنی و از اینجا میری.. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) اردوان گفت:: تو هیچ وقت نگفتی که مهرنگار را می خواهی؟ من چه می دونستم، که این دختر، همان دختریه که تو می خواهی؟ ما چندین وقته که باهمیم، من دوستش دارم.. پس بیاو گذشت کن. بذار ما باهم ازدواج کنیم وبریم، سر خونه و زندگیمون...

اردوان نعره ای زدو با شتاب بسمت برادرش رفت و گفت:: مگه نگفتم خفه شو، مگه نگفتم دیگه این را نگو، اگر تو دوستش داری، اونم چند ماه؟ من عاشقشم، اونم چند ساله... پس دست از سرش تو بردار.. هر دو برادر باهم گلاویز شده بودند.. مادر وپدر خان، سرو صدا می کردند.. مادر خان با نفرت بطرف مهرنگار رفت و هلش داد وگفت:: همش تقصیر توهه، که این دوتا برادر بجان هم افتادند.. کاش بمیری، بعدم چنان مهرنگار را هول داد، که مهرنگار نتوانست، خودش را کنترل کند و بر زمین افتاد. سرش با گوشه ی حوض کوچکی که وسط حیاط بود، برخورد کردو بیهوش شد.. اردوان تا این اتفاق را دید، مثل دیوانه ها بسمتش مادرش رفت وگفت:: دعا کن، براش مشکلی پیش نیاد، وگرنه ازت نمی گذرم... پدر و مادر مهرنگار، کنار مهرنگار نشستند.. مادرش همینجور که اشک می ریخت، گفت:: دخترم، مهرنگار، الهی بمیرم برات مادر، با این بخت سیاهت... پاشو قربونت برم.. مهیار که تا این وضعیت را دیده بود، رفته بود تا وسایل کمک های اولیه را بیاورد، کنار مهرنگار نشست و معاینش کرد و سپس با کمی بتادین و پنبه، خونهای اطراف سرش را تمیز کرد و زخم را ضد عفونی کرد وبا باند، ان را بست.

وبعد با کمک پدرش، مهرنگار را بداخل ساختمان بردو بهش سرمی، وصل کرد..

پاپارت چهلیم

اردوان تا حال مهرنگار را اینجور دید، با شتاب بسوی ساختمان  
آمد و گفت: تورا خدا بگید که حالش خوبه؟ اره خوبه؟ مهیار  
گفت: فعلا خوبه، ولی بیهوشه.. لطفا تمام کنید، این حرفها را،  
اگر متوجه شده باشید، مادرتان هم با این ازدواج موافق  
نیست.. و داشت بخاطر شماها، خواهرم را می کشت... من  
خواهرم را برمی دارم و از اینجا می برم.. شما ها دوستش  
ندارید، که اگر داشتتید، این حال وروز خواهرم نبود..

ارسلان گفت: برو اردوان، برو.. به زندگیت برس.. مهرنگار تورا  
نمی خواهد، نکن با خودت و با ما، برو...

اردوان با شنیدن این حرفها از برادرش، هرگز نمی گذرم. به  
این راحتی ولش نمی کنم، تو نمی دونی، تو این چند سال، چه  
کشیدم.. عاشقشم، دلتنگ اون چشای زیباشم.. خواب وخیالم  
فقط مهرنگار است. با یادو فکر او روزم را شب و شبم را روز  
می کنم.... این را از من نخواهید. من دست از سرش برنمی  
دارم..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

پارت چهل ویک

وبعدم از خانه بیرون رفت....

خانه درسکوت سنگینی، فرو رفته بود. ارسلان گفت: حالا چکنم، اردوان نمی گذارد. مهیار، توراھی پیش پام بگذار..

مهیار کمی فکر کردو گفت: باید تو عمل انجام شده قرار بگیری.

ارسلان: چجوری؟ مهیار در پاسخ گفت: شبانه به تهران می رویم به همراه پدرم، اونجا تو با رضایت پدرم با مهرنگار عقد می کنی. وقتی دید، دیگر زن

برادرش هست. بی خیال می شود.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

ارسلان گفت: کی بریم. مهیار گفت: تو همین یکی دوشب.

ارسلان گفت: پس خبر دادن باتو. من بروم عمارت بینم انجا چخبر است... «عمارت»

درعمارت، سرو صدای زیادی بود. اردوان با ژینوس دعوا می کردند.

ژینوس: من اجازه نمی دهم، باهاش ازدواج کنی ، اونم کی، یه دختر روستا

زاده و دهاتی.. پیش از من سر تر است.. اردوان: حرف دهنتم را بفهم،

مهرنگار، برای من عزیزه، پس مراقب حرفات باش.. اگر می خواهی زخم

باشی. میری یکی از اتاقهای پایین را بر میداری. بعضی از شبها به نزدت

میام. وگرنه می تونی، طلاق بگیری..

پدرو مادر اردوان و ارسلان. فقط این دو را مناظره می کردند.. وهیچ نمی

گفتند..

ارسلان وقتی وارد عمارت شد، برای ساده دلی برادرش لبخندی زدو به

پارت چهل و دوم

اتاقش رفت.



درست دوشب، بعد ان اتفاق، مهرنگار و پدرش و برادرش و ارسلان بصورت مخفیانه بشهر برگشتند.. فردای ان روز، آزمایش خون رفته و بعدان در محضری نزدیک خانه، به عقد ارسلان درآمد... همه

خوشحال بودند. این اتفاقها دوسه روز وقت برد و پدرمهرنگار، بعداز پندو نصیحتی پدرانه، به روستا بازگشت.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اردوان متوجه نبود انها شده بود، و دم خانه ی پدری مهرنگار، بست نشسته بود.. همین که پدر مهرنگار را دید، جلورفت و یقه ی شهیاد را گرفت و گفت:: مهرنگار کو؟ زن من کجاست؟ شهیاد یقه اش را ازدست اردوان دراوردو اورا کمی به عقب هول دادوگفت:: چی میگی برای خودت؟ دختر من کی زن تو شده که ما خبر نداریم؟ چی از جان ما می خواهی؟ دخترم با اون حال بدش، بخاطر تو رفت..

اردوان با شنیدن این حرف گفت:: کجا رفته؟ دوباره کجا فراریش دادید؟ انگشت اشاره اش را طرف شهیاد گرفت وگفت:: بخدا اگر نیاد، خودم بدنبالش می روم، واگر خودم پیداش کنم، زندگی براش نخواهم گذاشت. دیگر این اردوان را نخواهید دید...وسپس از انجا رفت.

با این حرف، کمی دل شهیاد، از ترس لرزید، برای آینده ی دخترش نگران شد. اما دوباره با خود گفت:: می سپارمش بخدا و ارسلان. اون حتما مواظبش هست.....

پارت چهل و سه

کار اردوان شده بود، تعقیب پدر مهرنگار که شاید خبری از مهرنگار بگیرد.. توی عمارت، همه از دستش عصبی بودند. ژینوس که به اتاق پایین اومده بود. منتظر بود ببیند چه پیش خواهد آمد... شبها اصلا اردوان دیگه به اتاق ژینوس نمیرفت. انگار غریبه.. وسایل اتاق را با اتاق ژینوس فرستاده بود و اتاق بالا با اتاق بغلیش یکی کرده بود. با اثاث های شیک تزیین می کردند.. بدستورش دراتاق جدید، یک حمام کوچک و دستشویی ساختند. می خواست همه چیز به شکل عالی باشه، دوست داشت عشقش احساس راحتی کند... کمد را پر از لباسهای زیبا کرده بود. هر روز به شهر می رفت و با دستهای پر، بر می گشت.. بار اولی که رفته بود شهر. وقتی برگشت، ژینوس بطرفش رفت و گفت:: وای اردوان، عزیزم اینا را برای من خریدی؟ اردوان:: نه، اینها برای مهرنگار است. باید وقتی می اید توی این خانه، همه چی آماده باشه. نمی خوام کم و کاستی داشته باشه... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) ژینوس با خشم نگاهش کرد و گفت:: تو چقدر بی شرفی که، جلوی زنت، در مورد دختری که هیچ نسبتی باهاش نداره، حرف می زنی،، من چند ساله زنتم، بیار برای من چیزی نخردی، هر وقت چیزی خواستم خودم رفتم یا با نوکرها... اما هنوز نیومده، هنوز معلوم نیست زنت بشه، چکارهایی که نمی کنی برایش.. اردوان با خوشحالی و چشمهایی که از شادی برق میزد، گفت:: تو می تونی بری،، برام مهم نیست... در ضمن زنت همیشه، خیالت جمع، وقتی بیاید توی این خانه، همیشه خانم خان.. و تو کلفتش.. مطمئن باش، دنیا را پاش می ریزم... منتظر باش و ببین....

بعدم وسایل را برد به اتاق تا بچینه داخل کمد... امروز به چندتایی گفته بود، بروند تهران و خبری ازش بگیرند. مطمئن بود که برای درسش، به دانشگاه تهران می

پارت چهل و چهار

رود...

زندگی با ارسلان، برایش شیرین بود. زندگی پر از عشق و صفا بود، صبح  
هابه دانشگاه می رفت و بعد از ظهرها در مطب هم بکمک شوهرش...  
زندگی را دوست داشت.. ارسلان مردی مهربان بود. در همه حال کمک  
حالش بود.. هر روز صبح، با عشق از خواب پامیشدند، یک روز ارسلان  
صبحانه را آماده می کرد، یک روز مهرنگار.. چند ماه از زندگی شیرینشون  
می گذشت..

اون روز دلش شور می زد، ارسلان را از زیر قران رد کردو گفت:: نمی دونم  
چرا دلم اشوب است.. خیلی مواظب خودت باش. من به دانشگاه می روم و  
عصر به مطبت میام.. ارسلان بوسی بر روی پیشانیش گذاشت وگفت::  
نگران نباش عزیزم، من مواظب خودم هستم، تو هم مواظب خودت باش،  
یکی یدونم... همین که ارسلان رفت، اسفندی دود کردو صدقه ای گذاشت  
کنار، بعد هم آماده شد و به دانشگاه رفت..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

عصر، در راه برگشت از دانشگاه دونفر مزاحمش شدند. اول فکر کرد دزدند..  
هر راهی میرفت دنبالش بودند. از ترس می لرزید. اخه قیافه هاشون کمی  
ترسناک بود، سبیلهای بنا گوش در رفته ای داشتند با اون چشمهای  
غضبناکشون، هرچی از این خیابون به اون خیابون میرفتم، پشت سرم  
بودند، تا اینکه نزدیکیهای مطب، همین که پیچیدم داخل کوچه یکی از انها  
به کیفم چنگ انداخت و مرا بسمت خودشون کشید، تا اومدم شروع بدادو  
بیداد کنم اون یکی دستش را روی دهانم گذاشت وبا چاقویی که در دست  
داشت روی پهلویم فشار آورد...

پارت چهل و پنج

گفت: صدات درنیاد، وگرنه چاقو فرو میره تو دلت.  
گفتم: چی می خواهید، از لحتون معلوم کردید، منم  
همشهری تون هستم.. بهتون کمک می کنم. فقط با من  
کاری نداشته باشید. اون مردی که کیفم را چنگ زده بود،  
گفت: اسمت چیه؟ مال کجایی؟ گفتم: اسمم مهرنگار  
است و برای روستای دالاهو هستم... یکدفعه اون مردی  
که چاقو بسمتم گرفته بود.. درسته خودش.. بعد هم مرا  
کشان کشان بسمت یه ماشینی که فقط دودر داشت و  
درتهران بسیار بود، همه به اسم فلوکس می شناختنش..  
بردند، هرکار کردم که بتوانم از دستشون نجات پیدا  
کنم، نتونستم...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

با یه دستمال دهانم را بستند و با یک دستمال دیگر  
دستانم را، وروی صندلی عقب نشاندند و خودشان  
جلو... یکی از مردها گفت: وای چه پولی گیرمون بیاد،  
وقتی تحویلش دادیم.....

پارت چهل و شش

دل تو دلم نبود. نمی دونستم مرا به کی می خواهند تحویل بدهند.. همینجور اشک می ریختم و صلوات می فرستادم.. یکی از مردها با اون صدای نخراشیدش گفت:: صدات و ببر... بگیر بخواب. تا اذیت نشی.. بکپ زود باش..

از ترس چیزی نمی گفتم. با این حرفش، دراز کشیدم روبه پهلو.. وای ارسلان، وای، یعنی متوجه میشه که مرا دزدینند... خدایا خودت مراقبش باش...

همین که به نزدیکیهای روستا رسیدیم. گفتم:: شما کی هستید؟ برای چی مرا آوردید اینجا؟ کی بهتون دستور داده مرا بدزدید؟ مردی که راننده بود گفت:: اهان، اینهاش، پیاده شو و ببین کی به ما دستور داده.. همین که پیاده شدم، اردوان را دیدم که سوار براسب به ما نزدیک میشه، یه چند تا سوار کار دیگر

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

هم بدنبالش....«وای اینجا چخبره؟، خدایا بدادم برس»

تا پاهام را روی زمین گذاشتم، مرد بطرفم امدو دستام را باز کرد. چشمام را که وسطهای جاده باز کرده بود ولی دستهایم را نه...

دستهایم را روی سرم گذاشتم و خودم را تکان تکان می دادم. خدایا چه کنم؟ اگر بفهمد که ازدواج کردیم، چه خواهد شد؟

اردوان:: بالاخره رسیدید، مردم از نگرانی، هی با خودم می گفتم، نکنه موفق نشوید... یکی از مرده گفت:: باریکلا، داشتیم داداش، یعنی ما اینقدر بی عرضه ایم... بفرمایید اینم چیزی که می خواستید، صحیح و سالم. فقط دستمزد ما یادتون نره..

اردوان بطرفم امدو گفت:: عزیزم، قربونت برم خوبی، مشکلی که نداشتی؟ اذیتت که نکردند؟ نگاهش کردم و گفتم:: تا اذیت برای تو چه معنایی داشته باشه؟ نه نزدنم، فقط ترساندنم، بگم بازم برات، از دانشگاه بیرون پیام، بعد دوتا مرد با این هیبت، و همینجور با دستام از پایین به بالا، نمایشی کشیدم روبه مردها و ادامه دادم. واقعا تو چه از جون من می خواهی که راحتی از دستت ندارم.. تو رو خدا دست از سرم بردار... من درس دارم.. زندگی دارم...

گفت:: باشه باشه، فدات بشم، گریه نکن، تو راست می گی، اما وقتی بدون حرفی غیبت میزنه، خب باید چکار می کردم... حالا بیا سوار اسب بشو تا بریم...

گفتم:: نمی خوام، من خودم میام، میرم خونه. مزاحم شما هم نمیشم.. و سپس راه افتادم... کمی نگاهم کردو بدنبالم امدو گفت:: خب خسته میشی، بیا سوار شو، من بند لگامش را در دستهام می گیرم و پیاده میام.. بیا قربونت برم...

پارت چهل وهفت

نمی دونستم چکار کنم، اگر حرفی می زدم، شک می کرد، اگرم هیچی نگم، چگونه به ارسال خبر می دادم.. اردوان کمک کرد، روی اسب نشستم.. خودش [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) تسه ی لگام را در دستانش گرفت وباشادی گفت::  
اول می ریم عمارت، بعدهم میبرمت خانه تان.. هیچی نگفتم، فقط اشک میریختم، که این چه مصیبتیه که دچارش شدم. همینطور که راه میرفت، گاهی نگاهم میکردو میگفت:: اشک نریز فدات بشم، اگر بدونی چقدر دوست دارم، هرگز خودت را از من پنهان نمی کردی، من دوست دارم، نمی ذارم، غم بدلت راه پیدا کنه، تو با من راه بیا، بین چطور دنیا را برات گلستان می کنم.. گفتم:: حتما با زنت.. من زن تو نمیشم.. که اگر واقعا مرا می خواستی، زن نمی گرفتی؟ واقعا که، رودل نکنی اقا دوتا دوتا... **پارت چهل وهشت**

خندید وگفت: من اگر هزارتا هم بگیرم، هیچ کس مثل تو  
نمیشه.. تو برام چیز دیگری.

در ضمن، من اون موقع تم خواستم پیام خاستگاری، اما تو  
نامردی کردی و رفتی؟ برای ادامه ی نسلمون، پدرم مجبورم کرد  
با دختر عمه ام ازدواج کنم، اما خدا را شکر بچه دار نشد..  
انشالله تو برام میاری کاکل بسر، و بعدشم شروع کرد بخندیدن..

واقعا ازش می ترسیدم، مشخص نبود، توی سرش چی می  
گذرد؟ دیگر حرفی نزدیم، تا اینکه به عمارت رسیدیم.. از اسب  
پایین اومدم. خان بزرگ و زنش و ژینوس دم درب سالن عمارت  
ایستاده بودند. اومد جلو خواست دستم را بگیرد که دستم را  
کشیدم وگفتم: به من دست نزن.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

دوتا دستاش را بالا گرفت وگفت: باشه باشه.. بهت قول می  
دهم تا بهت محرم نشدم، دست بهت نزنم.. پس همراه من بیا.  
باهاش بسمت خان بزرگ رفتیم، سلام کردم، خان بزرگ گفت:  
سلام دخترم، چی شده؟ گفتم: من توی تهران دانشگاه میرم. از  
پسرتون پرسید که مرا دزدیده واورده عمارت.. تورو خدا کمکم

کنید. الان برادرم تو تهران نگرانم است...  
**پارت چهل ونه**

اردوان شروع کرد بخندیدن، از اون خنده هایی که باهش حرص همراه هست. بعد گفت: وای، چه رمانتیک، دختر نکن با خودت اینجور دلم پاره پاره شد .. بعدم گفت: به برادرت خبر دادم که پیش منی، حالا خیالت راحت شد... برو تو...

گفتم: نه، می خوام برم خونمون. گفت: اه راست میگی، بذارم بری خونتون که دوباره فراری بشی.. نه جونم. یبار گول می خورم. دوبار گول می خورم. تو مرا چی فرض کردی؟ یاالله. زود باش برو تو، وسپس از پشت سر هولم داد داخل...

وارد سالن که شدم. شروع کردم به گریه.. ولم کن تورو خدا.. اخه عشق مگه زوری میشه! من تورا نمی خوام. من می خوام برم خونمون.. می خوام برم تهران، دنبال درسم..

جلو اومد و نگاهم کردو گفت: بهتره دیگه این اداها از خودت در نیاری.. تا زنم بشی اینجا می مونی.. بعد که ازدواج کردیم، می برمت تهران تا درست را بخونی.. خوبه.. دیگه کوتاه میایی؟

@roman.royai

گفتم: چی میگی؟ من با مرد متاهل ازدواج نمی کنم. مردم چی میگن؟

گفت: مردم چی می خواهند بگویند.. من دختری را که دوست داشتم. عاشقشم را گرفتم، پس چه می خواهند بگویند.. هیچ وقت از حرف مردم نترس... در دهن مردم را نمیشه بست. پس بذار هر آنچه را که دوست دارند بگویند...

گفتم: من نمی خوام. توروخدا بذار برم.. اینقدر زجرم نده.. داری اذیتم می کنی... گفت: چه اذیتی! من کت کاری به تو ندارم... بعد صدای یکی از خدمه ها زد، که اسمش ثمین بود. گفت: ثمین، از این به بعد تو دریست، در خدمت خانمی، هرچه را که گفتند بدون چون وچرا قبول می کنی، بجز اونهایی را که قبلا گفتم.. پس حواست باشه.. حالاهم خانم راببر به اتاقش...

با ثمین به اتاق رفتم. خدای من چه میدیدم! اتاقی بزرگ. با تختی شاهانه. بحدی زیبا بود که از دیدنش سیر نمیشدم. ثمین بطرفم اومدوگفت: قبلا ژینوس خانم اینجا بودند. ایشان را فرستادند پایین واینجا را بزرگ کردند. تمام این وسایل را جدید خریدند.. بعد بطرف کمد رفت ودر ب ان را باز کردو ادامه داد، ببینید، هربار به شهر می رفتند براتون لباس می خریدند.. لباس بیرونی. لباس زیر. لباس خواب. لباس مجلسی....

خلاصه هرگز تو این چند سال برای ژینوس خانم، این کارها را نکرده بودند.. مشخصه خیلی دوستون دارند.. راستی تا یادم نرفته، این درب هم حمام ودستشویی است، براتون اینجا ساختند که نخواسته باشید به حیاط بروید و اذیت بشید.. ببینید چه قشنگه؟

ثمین همینجور حرف می زد، اما من تمام فکرو ذهنم پیش ارسال بود.. الهی بمیرم براش، چقدر عذاب کشیده... ثمین بسمتم اومدو گفت: خانم برید دوش بگیرید تا خستگیتون بیرون بره. ابگرمکش را روشن کردم براتون.. لباس هم براتون می دارم، اینجا روی تخت.. بریدخانم و خیالتون راحت باشه.....

پارت پنجاه



رفتم توی حمام و دوش گرفتم. احساس خستگی می کردم. بحدی ضعف داشتم، که نمی توانستم روی پاهام بایستم.. از حمام بیرون امدم و لباسهایی که همین آماده کرده بودرا پوشیدم.. یک کتو شلوار سرمه ای با تونیک سفید. لباس را پوشیدم و فقط کتتش را پوشیدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم. با خودم گفتم، وقتی مهیار خبررا بشنود، حتما به ارسالن می گوید و به دنبالم خواهند امد. به این امید، چشمام را بستم و خوابیدم..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

نمی دونم چه مدت خواب بودم که متوجه شدم، کسی کنارم نشسته است و دست بداخل موهایم می کشد و ناز م میکند. مثل برق گرفته ها سریع از جایم پاشدم و دیدم اردوان است. گفتم: به چه حقی دست به من میزنی؟ من میرم خونمون. اینجا امنیت ندارم.. اردوان: من که کاری نکردم. موهات روی چشمات و صورتت را گرفته بود، فقط زدم کنار. حتی. دستم به پوست صورتتم نخورد.. من قول دادم تا محرمیت، دست بهت نزنم.. مردهست و قولش خیالت راحت... گفتم: برای چی اومدی توی این اتاق؟ زنت پایین. منتظرته... دیگه.. بعد انگشت اشاره ام را بسمتش گرفتم ادامه دادم، خواهش می کنم، بدون اجازه دیگه وارد اتاق نشو... قول بده... گفت: باشه، قول می دهم.. حالا هم پاشو بیا پایین، می خوابیم شام بخوریم..

پارت پنجاه و یک

بعد از رفتن اردوان، پاشدم موهام را شانه کردم و لباسام را مرتب کردم و سپس کت را پوشیدم و به پایین، سمت اتاق غذا خوری رفتم.. همه سر میز بودند. اردوان بالای میز، روی صندلی نشسته بود. در کنارش، سمت راست پدرش و سمت چپ ژینوس و در کنار پدر اردوان، مادرش نشسته بود. اردوان تا مرا دید، از جایش پاشد و بسمتم آمد و گفت: ژینوس، اونجا پاشو، برو صندلی بعدی، دوست دارم مهربانگار از این به بعد کنارم بنشینند.. گفتم: نه، این چه حرفیه. ژینوس زنتونه و مقدم تر.. پس خواهش میکنم پانشید. من در کنار ژینوس جان می نشینم. و سپس رفتم و در کنار ژینوس روی صندلی نشستم.. اول از همه کمی سوپ خوردم و یک تکه گوشت کبابی... خواستم از پای میز پابشم، که ژینوس گفت: عزیزم، مثل اینکه بلد نیستی که چگونه باید، با خانواده ای بالاتر از خودت چگونه رفتار کنی؟ تو اجازه نداری، وقتی خان پای میز است، پابشی، باید صبر کنی و وقتی خان سیر شد و برخاست. اون وقت اجازه داری پابشی...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

اردوان گفت: اشکال ندارد، مهربانگار از هر لحاظ ازاد هست. و هر وقت

خواست، می تواند از پای میز بلند شود... ولی اگر بشینی من بهتر غذا می خورم و غذا بهم می چسبد...

با گفتن این حرف، ژینوس به شدت عصبی شد. و دیگر تا آخری که همه نشسته بودند، چیزی نخورد... بعد اینکه اردوان از جایش برخاست من هم از جایم بلند شدم و بعد از تشکر، سمت اتاقم رفتم... **پارت پنجاه و دو**

همین که وارد اتاق شدم. ثمین نیز به اتاقم آمد و گفت: الان شنیدم که ارسلان خان فردا به روستا می آیند.. پدر خان، خیلی خوشحالند. اخه مدتی هست که ارسلان خان را ندیدند.. از این خبر اینقدر خوشحال شدم که حد نداشت..

دلم برایش تنگ شده بود.. خدا خدا می کردم که زود صبح شود و ارسلانم را ببینم.. وای، یعنی چه میشود.. اگر اردوان بفهمد، که من زن ارسلانم، چه میشه؟ خدایا خودت بخیر بگذرون. امیدم فقط بتوست...

فردای اون روز، نزدیکیهای ظهر بود که ارسلان به همراه برادرم و پدرم به عمارت آمدند.. اردوان جلو رفت و خوش آمد گفت.. بعد رو کرد بطرف پدرم و گفت: مهربانم، دوروزی است مهمان ماست، دارم کارها را راست وریست می کنم که مهربانم بدون هیچ بهانه ای، همسرم شود...

پدرم گفت: خان بگذر از این دختر، ماشاالله زن خودت جای دخترم، هم خوشگل هست هم زن با کمالاتی و غیر از آن دختر عمه اتان. نکنید اینکار را و بگذارید دختر من هم با میل خودش، ازدواج کند..

اردوان گفت: او فقط اجازه دارد با من ازدواج کند. پس دیگر حرفی در این مورد نشنوم... بعد تعارف کرد که همه بسمت پذیرایی بروند..

توی پذیرایی قالیهای کرم رنگ به همراه پشته های دست بافت کرم رنگی بود. همه انجا نشسته بودند که من به همراه ثمین وارد اتاق شدم.. ارسلان تا مرا دید باشتاب بسمتم او آمد و دستم را گرفت و گفت: خوبی؟ من خو مردم از نگرانی.. چی شد اون روز؟ مهیار هم بکنار ارسلان آمد و منتظر به جوابم که اردوان نزدیک شد و گفت:

درسته قراره مهربانم زن برادرت بشه.. ولی دلیلی نداره، دستش را بگیری، حتی اگر اینقدر نگرانش شده باشی... دیگر خوش ندارم که دستش را بگیری. فهمیدی یا نه؟

ارسلان: اه... زنت... چه خوشخیالی برادرمن، اونیکه مهرنگار را دزدیدو برای تو آورد، تحقیق نکرده بود یا خبر داشته وبهت نگفته؟

@roman.royai

اردوان: چی را نگفته، زود بگو...

همه از ترس، از جای خود بلند شدند وبطرف ما آمدند. خان بزرگ یا پدر ارسلان و اردوان گفت: بچه ها وقت بسیار است. بعدا توضیح میدهی ارسلان، مهمان داریم، جلوی مهمان درست نیست که اینطور با هم دعوا کنید..

اردوان: ما دعوایی نداریم. ایناهم مهمان نیستند، دیگه دارند میشند جز خانواده.. پس عیبی ندارد اگر ارسلان بگوید چی را نگفتند؟

ارسلان: اینکه، نگاهی به مهر نگار کردو ادامه داد، این که دزدیدی، صاحب دارد، واون هم، منم.. اردوان با شتاب رفت یقه لباس ارسلان را گرفت وگفت: چه غلطی کردی؟ یبار دیگه تکرار کن.. مگه اینکه من مرده باشم و توبشی صاحبش. زود باش حرفت را پس بگیر.. زود باش تا بخاطر این حرفت، زیر مشت و لگد لهت نکردم...

ارسلان: من دروغی ندارم که پیش تو بگم. واین که اینجا وایساده و اینجور اشک میریزه. زن منه...

اردوان دستاش را گذاشت روی سرش ومثل دیوونه ها خنده ای بلندو ترسناک کردو گفت: زن تو... بعدم انگشتش را بطرفش گرفت وگفت: تو چه گوهی خوردی؟ حرفت را پس بگیر، بخدا می کشمت.. مگه تو جلز و ولز مرا ندیده بودی... تو چکار کردی... وای... واییییی.. همینجور دور خودش می چرخید وبا خودش حرف می زد. چشماش کاسه ی خون شده بود.. صورتش از حرص بحدی قرمز شده بود ورگهایش برجسته. که با خودم گفتم الان است که سخته کند... یک دفعه بطرف ارسلان دوید و با مشت به صورتش زد وگفت: میری طلاقش میدی؟ یا زنت، اینجا می مونه دوراز تو، تا موهاش همرنگ دندوناش بشه... وتو... وتوهم گورت را گم مکنی از این شهر که نه، از این کشور میری تا خبر مرگت را بیارن... حالا هم گم شو...

پارت پنجاه وچهار

به نگهبانها دستور داد، تا ارسال را از عمارت بیرون انداختند. هنگامی که ارسال سرو صدا می کرد و زنم زنم می کرد گفت: بار آخرت باشه اسم مهرنگار رامیاری. دیگه هرگز نخواهی دیدش... درضمن هرچه زودتر طلاقش بدی به نفع هر دوتون است.. بعدم اشاره کرد به نگهبانها که بیاندازنش بیرون....

بسمت پدرم و برادرم اومد و گفت: با این کاری که کردید، دیگه حقی برگردن شما نیست، و مهرنگار الان عروس این خانواده است.. دیگه دوست ندارم پاتون را داخل عمارت بگذارید... تا من زنده ام.. بعد با مشت چند باری، بروی سینه اش زد و گفت: تا من زنده ام، هرگز اجازه نمی دهم که دخترتان را ببینید.. پس بفرمایید... و سپس با دست اشاره به بیرون کرد... تا پدرم اومد حرفی بزند، گفت: بفرمایید، دیگه حرفی بین ما نمی ماند....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بسمت پدرش اومد و گفت: تو خبر داشتی...، نه... پدرش فقط نگاهش کرد و جوابی بهش نداد.. کمی داخل سالن راه رفت و گفت: خودتون نخواستید که احترامی و حرمتی بماند.. از این به بعد شما و مادر با یکی از خدمه ها به ساختمان داخل پیشه که گاهی برای استراحت می رفتیم.. میرید، هرچت زودتر وسایلتون را جمع کنید، تا حسن اقا کمک کنه، به اونجا نقل مکان کنید....

**پارت پنجاه و پنج**

با صدای بلند ثمین را صدا زد، همین که ثمین او مد  
گفت: می ری چند دست لباس، برای مهرنگار آماده  
می کنی،،، اون فعلا خانم عمارت نیست پس لیاقت  
اون اتاق و تخت را فعلا ندارد، یک اتاق بغل

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

خدمتکارا است، که بجای انباری بود. تا پسین،

نزدیک به غروب، به همراه چندتا، اونجا را تمیز

و آماده می کنید برای مهرنگار. فعلا اونجا زندگی

می کند... و سپس وارد اتاق ژینوس شد... با صدای

بلند زدم زیر گریه و با دادگفتم: الهی بمیری،، الهی

بمیری. چه از جونم می خواهی،، بیا بکش هم مرا

راحت کن هم خودت را... من شوهر دارم. بذار برم،

ارسلانم از دوری من دق می کند... بذار برم.

خدا،،،، خدا به فریادم برس... **پارت پنجاه شش**

یکدفعه با ضرب، بسمتم دویدو دوطرف شانه ام را گرفت  
وهمینجور که تکان می داد، گفت: خفه شو، خفه شو تا نزد  
دندونات بریزم توی دهانت... بعد با انگشت اشارش جلوی  
صورتم گرفت و تکان دادو گفت: بین، برای خودت احترام قایل  
شو وگرنه بخدا، به علی قسم کاری میکنم که نرسی حتی  
دو ثانیه بهش فکر کنی، پس بشین سرجات و مثل ادم زندگی  
کن...  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

خندبدم وگفتم: زندگی، بابا تو خوزنت را داری، دیگه چی از من  
می خواهی، تنم را، بیا مال تو، جسمم همش مال تو، روحم  
مال ارسلاانه، دلم پیش ارسلاانه... بخدا خودم را می کشم، کا تا  
اخرعمرت از عذاب وجدان دیوونه بشی... سیلی محکمی به  
صورتم زدو گفت: خفه شو دا خودم نکشتمت، من همه ی  
وجودت را می خوام.. من اگر به تنت نظر داشتم، احتیاجی نبود  
که بخوام اینقدر صبر کنم... می خوام خودت را بکشی، کاری  
برسرت میارم که وقت نکنی نفس بکشی.. کاری می کنم روزی  
هزاربار بمیری... حالا برو گمشو.. که حالم ازت بهم می خوره..  
بعد با دستی که روی شانه ام بود، پرتم کرد به عقب.. پارت پنجاه وهفت

باورم نمیشد که بامن، این رفتار را کرده باشد... مرا به اتاقی نزدیک اتاق خدمتکارا بردند. اتاقی کوچک با تختی بسیار کهنه، که دست بهش می خورد تکان میخورد، فکر میکردی الان از هم پیاشه... یک پنجره کوچکی داشت، که یک گلدان هم کنارش بود و روبه حیاط بود. ثمین چند دست لباس برام آورد، که شباهتی به اون لباسهای داخل کمد نمی داد، انگار قبلا ازش استفاده شده بود. نگاهی به اتاق کردم و گفتم::  
خدایا، چرا من باید به این روزها بیفتم. همسرم چه. براحتی مرا ول کردورفت... خدا کمکم کن... چطور اینجور زندگی کنم...

نزدیکیهای شام بود. ثمین با یک سینی وارد اتاق شد. یک تکه نان و کمی اش همین... دیگه از غذاهای رنگاورنگ روی میز خبری نبود...  
ثمین:: ببخشید خانم.. خان گفتند که غذاتون را همین جا بخورید و روزها هم مثل خدمتکارها باید کار کنید... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

هیچی نگفتم. فقط نگاهش کردم، گفت:: خانم ماهمه ساعت شش صبح کارمون شروع میشه، ولی شما از ساعت هشت صبح تا هشت شب...  
اقا گفتند غذاتون را بیاریم، کامل که خوردید، برید برای انجام دادن کارهاتون.. حالا صبح بهتون میگم چکارهایی باید انجام بدهید... سری تکان دادم و گفتم:: باشه...  
**پارت پنجاه وهشت**



خدا،،،، خواب خیال من شده، فکر روزگار، کجا  
برم، به کی بگم، این غم بزرگ را، اخه این چه  
سرنوشتیه که من باید داشته باشم.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
این خونه زندون من هست.. بخت بدم، دست مرا  
بسته به زنجیر فلک، تو قصه ی تلخ من جای  
خوشی نیست. این دل بیچاره ی من پر است با  
زخم و ترک.. خدا به کی بگم این حال و روزم را..  
الان باید به درسهام میرسیدم، باید در کنار شوهرم  
زندگی می کردم، اما اینجا گرفتارم... خدایا خودت  
بفریادم برس.. همینجور اشک می ریختم و با خودم  
زمزمه می کردم.. نمی دونم کی بخواب رفتم. نیمه  
های شب بود که در اتاق باز شد، اما من حسی  
نداشتم که چشمهام را باز کنم. کمی وارد اتاق شد.  
مدتی ایستاد و رفت...

**پنجاه ونه**

فردای اون روز، ثمین با یک سینی چای شیرین و نان و پنیر  
وارد اتاق شد. گفت: سلام خانم، پاشید ناشتا بشید و وقتی  
کامل خوردید، بیایید به اشپزخونه تا بگم کارتون چیه؟  
گفتم: ساعت چنده؟ گفت: ساعت هفت هست خانم.. یه

ساعت وقت دارید.. گفتم: باشه، [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

وارد سالن شدم و رفتم سمت حیاط، جلوی حوض، یک شیر  
اب بود. دست و صورتم را شستم و به اتاق برگشتم.. صبحانه  
ام را خوردم و سینی را برداشتم و به اشپزخانه بردم... همین  
که خواستم وارد اشپزخونه بشوم، ژینوس و اردوان سر میز  
صبحانه نشسته بودند و غذا می خوردند. همین که خواستم  
از کنارشون رد بشم، ژینوس گفت: به به خدمتکار جدید،  
سلام عرض شد. بعدم با تشر گفت: من صبحانه تخم مرغ می  
خوام، بجوشون مواظب باش سفت نشه، عسلی می خورم..  
گفتم: چشم.. ناگهان با چشمی که من گفتم، اردوان سرش را  
با سرعت بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد، فکر نمی کرد به این  
زودی تسلیم بشوم...

**پارت شصت**

رفتم به سمت یخچال، تخم مرغی برداشتم و در قابلمه ی اب گذاشتم و روی اجاقی که از قبل روشن شده بود، گذاشتم.. خانمی که بعدها فهمیدم، اسمش ریحانه است بسمتم اومد وگفت: سلام، اگر اشکالی ندارد این چای را وقتی تخم مرغ را می برید، برای خان ببرید.. گفتم: آخه تا اون وقت یخ میکنه... گفت: خب، پس تا تخم مرغ آماده میشه، ببرید و برگردید. گفتم: ژینوس خانم عسلی می خوان، حواستون باشه، بهش تا من برگردم.. سینی چای را گرفتم و بطرف سالن غذا خوری رفتم، اردوان داشت با ژینوس صحبت می کرد ولی صحبت کردنش، مثل کسی بود که دارد با طرف دعوا می کند... همین که مرا دید سکوت کرد. سینی چای را بسمتش بردم و چای را به همراه قندان روی میز قرار دادم. همین که خواستم بسمت اشپزخونه برگردم، گفت: نهار امروز باتوست. پس سعی خودت را بکن، که غذای خوبی بپزی، وگرنه... فقط نگاهش کردم، یکدفعه نگاهم کرد و با نگاه من، نمی دونم چی شد که دست برد زیر میزو همه ی وسایل را با میز به سمت زمین پرت کرد و گفت: وای، لعنتی... لعنتی... چند بار دست توی موهاش کشید و گفت: گمشو گمشو، تا من خونه ام، جلوی من نیا، فهمیدی؟ گفتم: چشم، [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) گفت: نگو چشم، نگو چشم... همون مهرنگار باش.. خدایا من چمه؟؟ بعدم دستش را تکون داد وگفت: برو فقط برو... **پارت شصت و یک**

روزها را با کار داخل آشپزخانه که بیشتر آشپزی بود. می  
گذروندم. گاهی هم ژینوس بهم متلک می گفت ولی من  
فقط اشک میریختم و چیزی نمی گفتم. توی این مدت چند  
بار پدرم بدنبالم امد، ولی از عمارت بیرونش کردند.. نه  
خبری از مهیار برادرم بود و نه ارسالان.. یعنی واقعا مرا  
فراموش کردند، یا اتفاقی براشون افتاده... دیگه با  
خدمتکارها، کم و بیش آشنا شده بودیم ولی با دوسه  
تاشون راحت بودم و باهاشون دوست شده بودم..  
اون شب، نزدیک ساعت هشت بود، آخرین ظرفم را شستم  
و داشتم وارد سالن میشدم که اردوان با یک دختر، وارد  
عمارت شد. مشخص بود حال و روز خوبی ندارد.. دختری  
زیر بغلش را گرفته بود و میگفت: اخی، چقدر گفتم زیاده  
روی نکن.. بین چه برسر خودت آوردی،، خان مملکت مارا  
باش... همینجور که داشت حرف می زد، اردوان را نیز با  
خود می کشید....

**پارت شصت و دو**

من کنار درب ایستاده بودم و نگاهشون می کردم. همین  
که نزدیک شدند. اردوان با صدای بلند گفت: بین کی  
اینجاست؟ عشق من، اینجا وایساده، بعد باید از دوریش  
برم می خواری... تو چی از جونم می خواهی، چرا از  
فکرم، مغزم بیرون نمیری، همینجور که داشت اینا را  
می گفت با انگشت به سر خود میزد و ادامه داد: [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
مونس، این همون مهرنگار منه، ولی رفته زن داداشم  
شده... مونس: خب پس بذار بره کنار برادرت... اگر  
دوستش داری بذار بره... یکدفعه با دستش مونس را به  
عقب هول داد و گفت: تو هم که این و می گی؟ هر که  
ندونه، تو که خوب می دونی چقدر خاطرش را می  
خوام.. اولش مال من بود.. داداشم، برادرم، هم خونم  
ازم دزدیدش.. حالا هم من نمی دارم کنار هم خوش  
باشند. باید دردی که من می کشم اونا هم بکشند...

بعدم دست انداخت دور گردن مونس و گفت: بریم بریم تو که خیلی خسته ام، بعدم نمی دونم چی بهم گفتند وزدند زیر خنده... من فقط نگاهشون کردم و اشک ریختم. دنیام برام سیاه وتیره شده بود.. فقط می خواستم خدا نجاتم بده.. غرورم، شخصیتم، را زیر پا له کرد.. من دکتر آینده باید اینجا خدمتکاری کنم.. چقدر همسرم، نامرد بود که براحتی پشتم را خالی کرد. الان نزدیک به سه هفته است که اینجام، ولی خبری از ارسال نیست.. حتما اون هم مرا فراموش کرده ومثل برادرش، دنبال عیشرونوشه..... نه... نه.... ارسال، مثل اردوان نیست..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

نموند تا همراهم باشد، چه راحت تنهام گذاشت.. خدایا من این دردها را این غصه ها را پای کی بگذارم...

خدایا مجبورم، توی دل بریزم و تحمل کنم.. مجبورم بخاطر ارسال، این دردو تحمل کنم، وای چقدر درتهران خوش بودیم.. چقدر خوشیامون کوتاه بود... دوستم نداشت، که اینطور تنهام گذاشت، خدایا از دلتنگیش، دارم میمیرم. از دلتنگیش، فقط

**پارت شصت و چهار**

وفقط اشک می ریزم...

بازم اونشب، نیمه های شب، درب اتاق را باز کرد و مدتی ایستاد... وای صدای  
گریش را می شنیدم.. وای اردوان داشت گریه می کرد.. زمزمه اش را می شنیدم که  
می گفت:: نمی خواستم اذیت بشی.. اگر برای من بودی، دنیا را بیات می ریختم...  
نمی تونم ازت بگذرم، نمی تونم... بعدم از کنار اتاق رفت و دور شد...

نزدیک به سه ماه بود که من اینجام، روزها باهام مانند کلفتاش، رفتار می کرد  
و شبها هم درب اتاق می ایستاد و مدتی نگاه می کرد و می رفت...

اون روز طبق معمول با دوتا از دخترها، در حیاط ظرف میشستم که ارسلان با سه  
تا مامور وارد عمارت شدند... اردوان نبود، سرباز بطرفم اومد و گفت:: شما مهرنگار  
هستید؟ گفتم:: بله، گفت:: چرا اینجا هستید؟ گفتم:: مرا دزدیدند و برای خدمتکاری

آوردند.. گفت:: ایشون همسرتون هستند؟ گفتم:: بله.  
گفت:: پس آماده بشید، ما برای بردن شما اومدیم..

با خوشحالی به اتاقم رفتم و لباسی گرم انتخاب کردم و پوشیدم. چون نزدیک به  
اخرای تابستان بود و کمی هوا سرد شده بود.

همین که توی حیاط امدم. اردوان با اسبش، به همراه سه مرد دیگه وارد شدند..  
گفت:: به به، میبینم شال و کلاه کردی! کجا بسلامتی؟ اوه شوهرت را دیدی، فکر  
کردی، منم اینجا بوقم... برو تو زود باش..

گفتم:: برای چی برم تو؟ شوهرم بدنالم اومده. بسه هرچی غرورم را خورد کردی؟  
بس، من دیگه اینجا نمی مونم.. خیالتم راحت، دیگه ارسلان هم برام از زشی ندارد.  
مردی که سه ماه مرا ول کرد، بدرد نمی خوره؟ خیالت راحت.... پس بذار برم، من

**پارت شصت و پنج**

درس دارم، از درسام عقب ماندم....

سرباز بسمت اردوان رفت وگفت: جناب، اگر اجازه بدهید خانم مهرنگار بهمراه ما تشریف بیارند..

اردوان نگاهی بهم کردو از اسب پایین اومدو بطرفم اومد، دستی روشالم کشید وگفت: اخه فداتبشم،

میدونم اذیتت کردم، اما من بدون تو میمیرم.. من باید هرشب نگاهت کنم، بری دق می کنم. نمی تونم دوریت را تحمل کنم...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفتم: خان، من زن برادرتم، درست نیست این حرفها... از من بگذر، بخدا من اونی نیستم که تو می خواهی... اردوان شروع به راه رفتن کردو هی رفت، هی برگشت... بالاخره گفت: برو، درست را بخون، اما از ارسالن جدا شو... من دق میکنم برای کسی دیگر باشی...

گفتم: صبر داشته باش.. دنیا اینجور نمی مونه،

۶۶

انشالله، همه چی خوب میشه... پارت شصت و شصت



برگشتیم تهران، همین که رسیدیم به ارسال گفتیم: من سه ماه، به انتظارت نشستم، ولی تو نیومدی؟ من همه ی امیدم به تو بود، گفتم می ایی و نجاتم میدی، ولی حیف، من سه ماه ازگار اونجا کلفتی کردم، تحقیر شدم، غرورم را خرد کردید، من دیگر، نمی توانم باهات زندگی کنم.. من مردی می خواستم که همه رقم پناهم باشه، نه با یبار گفتن برو. مرا تنها بگذارد. برو و خوش باش [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai). هرچه صدایم زد توجه ای نکردم و بخانه ی برادرم رفتم.. برادرم، تا مرادید، از خوشحالی بغلم کردو دور چرخوند. بعد از م خواست تا جریان را موبه موعریف کنم... برادرم گفت: توی این سه ماه، ارسال دوماه اولش که بخاطر شغلش، کنفرانسی در ایتالیا بوده. رفته و وقتی برمی گردد، با کمک وکیل محمدی، که یکی از دوستانش است، توانسته بدون انکه شکایتی از برادرش، بکند بیاید و مرا نجات بدهد....

پارت شصت و هجفت

اما این دیگر برام ارزشی نداشت. من در بند اسارت برادرش بودم و اون بجای اینکه برای نجاتم تلاش کند، به کنفرانس در ایتالیا میرود. چقدر من خوش باور بودم... یک ماهی از آمدنم می گذشت، ارسالن چندین بار بدنالم امد ولی من از اتاقم بیرون نیامدم..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

یروز که از دانشگاه برمی گشتم، تصمیم گرفتم که به مطب بروم و این کدورتها را از بین ببرم...

همین که وارد مطب شدم. صدای دختری را شنیدم که با ناز و عشوه برای ارسالن حرف می زد و ارسالنم، قربون صدقش میرفت. وارد شدم. تو سالن انتظار کسی نبود و صدا از اتاق ارسالن میومد، درب نیمه باز بود. همین که در راباز کردم و وارد اتاق شدم، دختره را دیدم که روی پاهای ارسالن نشسته بود. ارسالن تا مرا دید، شوکه زده، دختره را به کناری پرت کرد و بلند شد ایستاد، همین که خواست بطرفم بیاید گفتم:: مشخص شد که من چقدر برات ارزش داشتم... مطمئن بودم که مرا نمی خواهی، که اگر می خواستی، پشتم را خالی نمی کردی. و خدا را شکر که اوادم و وضعیت شوهرم را دیدم... لطف کن هرچه زودتر طلاق مرا بده! ارسالن بدنالم دوید و گفت:: مهرنگار بخدا برای بار اولم بود... ببخش، اشتباه کردم، ببخش. برگشتم و با خشم نگاهش کردم و گفتم:: هرگز نمی بخشم. خوش باش با دوست دخترات.... و بعدم با سرعت از انجا دور شدم...

منی که دلبسته بودم به ارسالن، منی که خاطرش را می خواستم. اما او با خیال راحت، بفکر خوشگذرانی بوده.. خاک بر سر من که اینقدر بهش اعتماد داشتم...

**پارت شصت و هشت**

دیگر حوصله ی هیچ کاری را نداشتم.. کار روز شبم شده بود گریه، وقتی به برادرم گفتم،،، خواست تا کمی فکر کنم و عجولانه تصمیم نگیرم. ولی من نمی تونستم، دیگر ارسالن را قبول کنم، هر بار که بیادش میفتم، ان منظره ی دل بهم زن بیادم میاد... چند روزی از اون ماجرا گذشت..

مهرنگار، نتوانست که ارسالن را ببخشد، برای همین به دادگاه رفت و برای طلاق خود اقدام کرد. با چندین بار رفتن به دادگاه و بخشیدن مهریه ی خود، بالاخره حکم طلاق صادر شد... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

مهیاری که تازگیها با یکی از پرستاران بیمارستانی که کار می کرد، دوست شده بود، از مهرنگار خواست که باهم آشنا شوند، برای همین از هر دو طرف خواست که شب به رستورانی که نزدیک بیمارستان و محل کارشان بود، بروند..

مهرنگار که اصلا، حال و حوصله نداشت، با ساده ترین لباس خود به رستوران رفت. برادرش را با دختری پشت میز چهار نفره دید، همین که به پای میز رسید، با دیدن دختر، ان را شناخت، او یکی از پرسنل، بخش CCU بود. دختری آرام و متین،،، دختر نیز مهرنگار را شناخت، با دیدنش از جای خود برخاست و گفت: سلام، خانم دکتر، خوشحالم از شناییتون... مهرنگار نیز سلام کرد و گفت: منم خوشحالم عزیزم،،، خدا را شکر برادرم در همه حال شانس دارد و خوشحالم که خانمی مثل تو، نسپیش شده...  
پارت شصت ونه

مهیار خوشحال از این اتفاق گفت: خدا را شکر، که باهم  
اشنا در او مدید.. بعد روبه دختر گفت: عزیزم، مهربان  
خواهرم و عزیزبنده... و سپس روبه خواهرش کرد  
گفت: وایشون هم خانم بنده، تاج سر بنده، ارمغان...  
اونشب کنارهم شب خوبی را گذروندند. متوجه شدند  
که ارمغان خودش پرستار و پدرش و برادرش، دکتر  
هستند. خودش عاشق پرستاری بوده.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
قرار بر این شد که تا یه مدت دیگر، مهیار بدنبال پدر و  
مادرشان رفته و آنها را برای خاستگاری بیاورد...  
مهربان با اینکه بسیار دلتنگ ارسال بود، حاضر نشد که  
از گنااهش بگذرد، برای همین خودش راسرگرم درس  
خواندن و بیمارستان رفتن می کرد... با اینکه چندین بار  
ارسالان برای معذرت خواهی آمده بود. ولی نه تنها  
مهربان، بلکه مهیار هم او را از خود رانده بود...

پارت هفتاد



روزو شبهایم در غم و تنهایی می گذشت، پدر و مادرم برای خاستگاری آمدند. اون شب بهترین لباس کوردیم، که یک لباس مجلسی خیلی زیبا بود را پوشیدم و با پدر و مادرم و مهیار، به خانه ی پدری ارمغان رفتیم.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

خانواده ای بسیار خوش مشرب، و با فرهنگ بودند. ارمغان عمومی داشت که بسیار جوان و با ادب بود. و اینطور که متوجه شدیم، ازدواج نکرده بود. البته جوان که میگم نه به سن ۲۷ یا ۲۸ نه حداقل ۳۵-۳۶ سال را داشت. منظور از پدر ارمغان خیلی جوانتر بود. پدر و مادر بزرگ پدر ارمغان و مادر بزرگ مادری، ارمغان هم بودند. بابای مامانش، چند سال پیش فوت شده بودند.. پدر بزرگ ارمغان، مردی قد بلند و با هیبتی زیبا، عصایی خیلی زیبا به دست داشت که به ابهتش می افزود.. مشخص بود، که از افراد خاص مملکت بوده که همچون نظامی ها قدم بر میداشت.. اول از همه او روی صندلی مخصوصش نشست، و مابقی هم به دستورش نشستند..

پارت هفتاد و یک

پدربزرگ کمی از اصالت کورد نشینها، تعریف کرد. بعد در مورد خودشان وزندگیشان، که جزو ثروتمندان پایه‌ی چهارم مملکتند و صاحب کارخانه و این‌طور ادامه داد که پدر ارمغان، پزشکی را دوست داشته و ترجیح داده بدنبال ارزوهاش بره و سرمایه‌ی این ارزوش، ارمغان و برادرش ارسطو هست. پسر بزرگش که در این مجلس نبود، فعلاً اداره‌کننده‌ی کارخانه هست و پسرش مازیار که در حال حاضر، اینجا بود. همه اظهار خوشبختی کردیم و پدرم یک کم از خودمون وروستایمون گفت ودر آخر، ارمغان را برای برادرم مهیار، خواستار شد. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

قرار براین شد که فردا صبح برادرم بدنبال ارمغان آمده و برای آزمایش خون بروند، اگر مشکلی پیش نیومد، برنامه‌ی بله برون را ردیف کنند..... تا دیر وقت آنجا بودیم، وبعد با ماشین جدیدی که برادرم خریده بود واسمش پیکان بود. به خانه برگشتیم..... **پارت هفتادودو**

فردای صبح ان روز، طبق قراری که گذاشته شده بود،  
برادرم بدنبال ارمغان رفت تا به آزمایشگاه بروند.. من  
هم چون، کلاس داشتم عصر هم باید به بیمارستان  
میرفتم، از پدر و مادرم خداحافظی کرده وبه دانشگاه  
رفتم....  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

شب وقتی از بیمارستان برمی گشتم ارسالن جلوی راهم  
را سد کردوگفت:: مهربانگار، تورو خدا بحرفم گوش کن.  
اینها تماما نقشه ی اردوان بوده، او این دختر را سر راهم  
قرار داده، ندیدی چه راحت گذاشت، بیای.. بیا و مرا  
ببخش.... با اینکه خیلی دلتنگش بودم، گفتم:: من نمی  
توانم بگذرم. چون اگر قرار باشه با عشوه ی هر دختری  
بدام بیفتی، این زندگی پایه و اساس محکمی نخواهد  
داشت.. برو.. دیگه هم به من نزدیک نشو.. انگار نه انگار  
که همدیگر را می شناختیم.. بعدم راهم را ادامه دادم....  
**پارت هفتاد و سه**



همینجور تا خونه، برای بخت بدم اشک میریختم  
که ناگهان صدای ترمز ماشینی، مرا بخود لرزاند.. تا  
اومدم ببینم کیه که اینجور ترمز گرفته،،، عموی  
ارمغان از ماشینش بیرون اومد و سلام کردو گفت::  
ببخشید که ترساندمتون، اخه هرچی بوق زدم  
متوجه نشدید، معلوم حسابی، توی فکر بودید، برای  
همین سرعت گرفتم که خودم را بهتون برسونم که  
مجلور به ترمز شدم... واقعا معذرت می خواهم..  
گفتم:: اشکال ندارد، حالا که بخیر گذشته... امری  
داشتید که بدنالم اومدید؟ گفت:: دیدم دم  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
بیمارستان، با مردی صحبت کردید وبعدم با حالی  
خراب رفتید، برای همین نگرانتون شدم. حالا هم  
اگر اشکالی ندارد، بیایید سوار ماشین بشوید تا  
شمارا به منزل برسانم...

پارت هفتاد و چهار 1

ماشین زیبایی بود، سقف نداشت، و خیلی بلند و کشیده بود. جلو بغل دستش نشستم، همین که خواست حرکت کند، ازش تشکر کردم. گفت: قسمت بوده که من شما را

اینجا ببینم، دیگه هم ناراحت نباشید، صبر حلال

مشکلات هست. کمی از راه را که رفتیم، از کنار یک [@roman.royaj](https://www.instagram.com/roman.royaj)

رستوران خیلی زیبا رد شدیم. یکدفعه ایستاد و دنده

عقب برگشت، با تعجب بهش نگاه کردم، گفت: خب

گرسنمه، این رستورانم پاهام را شل کرد، اگر اجازه

بدهی، برویم باهم شام بخوریم، بعد دریست خودم

نوکرتم و هر جا که خانه اتان باشد، می رسانمتون..

لبخندی از این حرفی که با مظلومیت، گفته بود زدم

و باهم وارد رستوران شدیم.. رستوران کمی شلوغ بود،

با کمک گارسون ، یه میز دوتفره در طبقه ی بالا پیدا

کردیم و بر روی ان نشستیم.. **پارت هفتاد و چهار** 2

یک گارسون دیگر اومد و منویی بدستمون داد. من چون شب بود و اشتها ییم نداشتم فقط یک سیخ کباب برگ سفارش دادم، اما عموی ارمغان، چلو کباب و با کلی مخلفات سفارش داد.. هرچی بهم اصرار کرد که بیشتر سفارش بدهم، گفتم: نه، خیلی ممنون، من شبها زیاد غذا نمی خورم....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفت: من قبل اینکه، غذاها را بیارند، می خواستم خودم را درست و حسابی، معرفی کنم ولی قبل ان، یه سوالی داشتم، اون مرد که بود؟ گفتم: همسر سابقم،، واقعیتش ما در روستامون خانذو خانزاده ای بودند، که هردو پسر خان مرا می خواستند، یکیشون که اصلا دیوونه بود، با اینکه ازش فرار کرده بودم به تهران امدم و درس می خواندم و اون ازدواج کرد، وقتی برادرش به خاستگاریم امد، خاستگاری را هم زد و ما بصورت پنهانی که فقط پدرانمون با خبر بودند، در تهران ازدواج کردیم، ارسلان دکتر جراحی زیبایی بود.. هنوز چند ماه از ازدواجمون نگذشته بود، که برادرش اردوان با کمک دونفر مرا دزدید، وبعد وقتی فهمید من ازدواج کردم، مرا اونجا کلفت عمارتش کرد. تا اینکه اقا همسرم، بعد سه ماه پیادم افتاد و با دوتا سرباز بدنبالم اومد، و بالاخره نجات پیدا کردم، بعد از ارسلان یه مدتی را قعر کردم و بخانه ی برادرم رفتم.....

**پارت هفتاد و پنج**

یک روز که از دانشگاه بر میگشتم، باخودم تصمیم گرفتم  
که این قعر را کنار بگذارم و برای اشتهی پیش قدم شوم.  
وارد مطبخش که شدم، دیدم کسی نیست و فقط صدای  
حرف زدن و ناز و قربون می آید، وقتی وارد اتاقش شدم،  
دختری با بدترین حالت، روی پاهایش نشسته بود.....  
دیدم دستمالی بطرفم گرفت و گفت: گریه نکن، مطمئن  
باش، اینها ارزش اشکهای تورا ندارند.. نمی دونم کی به  
گریه افتاده بودم، اشکهام را پاک کردم و گفتم: نمی دونم  
همه ی زنها اینجورند یا فقط من اینطوریم، من روی  
خیانت خیلی حساسم، ووقتی انها را در این وضعیت  
دیدم نتوانستم که ببخشمش، وازش طلاق گرفتم، و حالا  
مرتب می آید و می گوید که برادرش این دام را برایش  
پهن کرده است و مقصر نبوده و می خواهد که ببخشمش  
و بهش برگردم، ولی من نمی تونم، هرچند که دلتنگش  
باشم.....

پارت هفتاد و شش

گفت: خب، حالا بریم سر معرفی خودم. من مازیار  
ملکی هستم، راستی فکر میکنی چندساله ام؟  
خندیدم و گفتم: فکر کنم 37 سال.. نگاهی بخودش  
کرد و گفت: نمیدونستم اینقدر پیرم... گفتم: نه، نه  
اینکه چهره تون کاملا مردانه شده، حدس این سن را  
زدم.. خندید و گفت: حالا با یکی دو سال اشتباه، می  
بخشمت من 34 سال دارم.. گفتم: نه ماشالله خوب  
موندید... خندید و گفت: اره دیگه، این ونگی چی  
بگی؟ مرا که سن بالا نشان دادی، حالت میگه خوب  
موندی... می دونستم اینجور برخورد می کنه تا  
ناراحتیم را فراموش کنم.. بالاخره شام را آوردند و با  
شوخی و خنده شام خورده شد و بعد هم با ادرسی  
که دادم، مرا بخانه ی برادرم برد... پارت هفتاد و هفت

خوابی بود و خیالی مارا، روز وصال رفت از یاد  
تباه شد حال ان، خواب و خیال روزی دلکش و خرم بود فارغ  
خاطرم از غم بود در گل از غم فروردین لرزان قطره ی شبنم بود  
وز ان حسن و جمال جان را نشاط و مستی  
از روی تو بود دل را امید و هستی برسوی تو بود  
ریزان ز شاخ سوسن ها گلها بر سر ما  
لرزان ز عشق، و بی تابی، هر درد پیکر ما  
ای گاش دامت را از کف نمی دادم  
چه شد ان وفا، چه شد ان صفا  
ز چه از چشمت افتادم  
چو گذشته ها به برم بیا  
که دهد غم بر بادم خواهم بار دگر با تو به صحرا و بیشه رفتن  
غمها از دل بردن، خوش به تماشا رفتن  
ای رفته بیا تا نرفتم از دست  
کین زخمیه غم، تار دلم بشکسته...  
اهنگ زیبایی بود که پدرم، در حال گوش دادن ان بود و من بیاد غم  
خود، اشک ریختم و به بخت بدم، بخدا شکایت بردم.....

@roman.royai

خدایا ! 

نگاهم که نمی کنی ؛ خوب نیستم ! دلم زود می گیرد و بغضم راحت تر از همیشه می شکند

نگاهم که نمی کنی ؛ بی پناه ترین می شوم و هر اتفاق ساده ای مرا به هم می ریزد ،

نگاهم کن ...

دستانم را بگیر و این نگرانی های بی دلیل را کم کن ،

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

می دانم اتفاق بدی نمی افتد ،

می دانم همه چیز درست می شود ،

ولی حواست که نیست ؛ می ترسم ...

کمی بیشتر حواست به من باشد...

برادرم و ارمغان وقتی جواب آزمایش را گرفتند، همه چیز خوب و مساعد

بود. قرار بر دوشب بعد گذاشتند که فرداش تعطیلی بود، و می تونستند

براحتی تا دیر وقت به جشن و پایکوبی بگذرانند.. من با پدر و مادرم به بازار

رفتیم و گردنبند مناسبی برای عروس خریدیم و سپس لباسی و کفشی برای

مجلس جشن بله برون...

این دوروز که وقت داشتند، همش به خرید رفتند و همه چیز طبق رسمشان.

خریدها را بسته بندی شیشه ای کردند و داخل سینی گذاشتند و بصورت طبق

طبق، با کمک تعدادی از مردهایی که برای این منظور استخدام شده بود، به

خانه ی عروس برده میشد. که معروف بود به غنچه برون... **پارت هفتاد و نه**

مراسم جالبی بود، تعداد زیادی مهمان در این جشن حضور داشتند. حلقه ها را با رمانی بسته بودند. وقتی حلقه ها را بدست هم کردند، پدر بزرگ ارمغان رمان را با قیچی تزیین شده ای، ان را برید. ودست و هورا بلند شد... بعد بینشون صیغه محرمیت، بمدت سه ماه خوانده شد که در این سه ماه براحتی بتوانند کارهای عقد و عروسیشان را انجام دهند....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

تنها من و مامان لباس مجلسی کوردی پوشیده بودیم.. پدرم و برادرم هر دو کت و شلوار پوشیده بودند.. جشن جالبی بود. و خدا را شکر همه چیز بطور عالی برگزار شد. اخرای مجلس، من و مادرو پدرم بطرف عروس و داماد رفتیم، و گردنبندها را به عروس دادیم و ارزوی خوشبختی براشون کردیم..

عموی ارمغان، اقا مازیار چند بار، به نزد ما اومد و نمی گذاشت، احساس غریبگی کنیم.

یه دختری بود که زیاد کنار مازیار بود که بعد ها متوجه شدم، دختر اون یکی برادرش هست.....

بیشتر مهمانها رفته بودند که عزم رفتن کردیم، که مهیار خواست، اون شب را در کنار همسرش باشد، که اقا مازیار مارا همراهی کردند و مارا بخانه رساندند.....

**پارت هشتم**



چندین بار تو راه دانشگاه یا بیمارستان، مازیار را می دیدم.  
نمیدونم عمدی بود یا سهوی.. اما برای من خوب بود، تونسته  
بود مرا از تنهایی در بیاورد. اخلاق خوبی داشت، خوش  
اخلاق و مهربان، بیشتر روزهایی که به دانشگاه میرفتم، در  
راه برگشت، بدنالم میومد و با خود یا به خانه و یا به  
بیمارستان می رسوند..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

درست دو ماه از روزی که مهیار ~~و ران~~ باهم نامزد شدند،  
می گذشت..

رابطه ی مازیار و مهرنگارم، نسبت به قبل بهتر شده بود..  
و اما ارسال، گاهی برای دیدن مهرنگار به دانشگاه میومد و  
دورادور، مهرنگار را نگاه می کرد. و میدید که چطور بتازگی،  
چهره ی مهرنگار بشاشترو خوشترنگتر شده است.. بخودش  
می رسید و از اون چهره ی ماتم گرفته و افسرده، فاصله  
گرفته است. میدونست که دیگر جایگاهی در قلب و روح  
مهرنگار ندارد، بقولی خودکرده را تدبیر نیست.....

پارت هشتماد ویک

☀ به خدا گفتم!

چرا مرا از خاک آفریدی؟

چرا از آتش نیستم؟!

تا هر که قصد داشت بامن بازی کند،

او را بسوزانم!

☀ خدا گفت: تو را از خاک آفریدم

تا بسازی! ... نه بسوزانی!

تو را از خاک، از عنصري برتر ساختم ... تا با آب گل شوي و زندگي ببخشي ... ☀ از خاک آفریدم تا

اگر آتشت زنند! ... بازم زندگي کني و پخته تر شوي ... با خاک ساختمت تا همراه باد برقصي ...

تا اگر هزار بار تو را بازی دادند، تو ☀ برخيزي! ... سر برآوري! ...

در قلبت دانه عشق بکاري! ...

و رشد دهی و از میوه شیرینش زندگی را دگرگون سازی! ...

پس به خاک بودنت بیال ...

«عمارت»

اردوان، اخلاقش بحدی بد شده بود که هیچ کس نمی توانست، سرش را از ترس بالا بیاورد. بعد رفتن

مهرنگار، پدر و مادرش را به عمارت برگردوند.. هر شب با یکی از زنهای بد به عمارت میومد، هر شب

مست و لاینعقل می شد.. بیچاره ژینوس، دیگر تحملش به صفر رسیده بود. حالش از کارهای اردوان

بهم می خورد.. مدتی بود با دختری به اسم غوغا دوست شده بود و او را گاهی بخانه می آورد. یکبار که

کنار هم در سالن بودند و چای می خوردند و حرف می زدند. اردوان، بعد مدتها، بدون آنکه مست باشد

به عمارت اومد. دوست ژینوس، دختری بود زیبا و تو دلبرو، بقولی مهره ی مار داشت. همه را بخودش

جذب می کرد. اردوان با دیدنش، بدش نمیومد، یمدتی را باهاش خوش باشد. کم کم به مرور زمان، با

غوغا بیرون از روستا همدیگر را میدیدند و گاهی در خانه ای بیلاقی که دریشه داشتند، باهم تنها

میشدند و بقولی خوش می گذروندند. تا اینکه اینم دل اردوان را زد. اما چوب خدا صدا ندارد.. بعد

دوسه ماهی که باهم بودند، خداوند.....

پارت هشتاد و دو

@roman.royai

خداوند به اردوان یا نه بهتر بگویم به غوغا لطف بیگران خود را نشان داد. غوغا باردار شد..

غوغا هر روز به عمارت میومد و به بهانه های مختلف، خود را به اردوان نزدیک می کرد و می گفت: من باردارم و بچه ی تو را در شکم دارم، باید فکری کنی، وگرنه ابرویم میرود..

@roman.royai

اما اردوان زیر بار حرفهایش نمیرفت، از اون وقایع سه چهار ماهی گذشته بود و شکم غوغا جلو او آمده بود. پس برای حفظ ابروش، به عمارت آمد و دیدن پدر و مادر اردوان رفت و تمام قضایا را براشون باز گو کرد... پدر اردوان که بسیار خوشحال شده بود، گفت: صبر کن، من راضیش می کنم. یه مدت دیگه منتظر باش..

شب که همه در حال شام خوردن بودند، پدر اردوان گفت: پسرم دختری امروز دیدن من و مادرت آمد، اسمش غوغا بود. هم خودش و هم اسمش زیبا بود. می گفت از تو باردار است. پس بیا و حالا که بالاخره خدا بهت لطف کرده و فرزندی داده، به عقد خودت درآور تا انشاءالله بسلامتی ما هم نوه ی عزیزمان را ببینیم... ژینوس باورش نمی شد که دوستش با شوهرش بوده. اما مثل همیشه مجبور بود سکوت کند..

اردوان گفت: نه پدر، فکر نکنم بچه از ان من باشد.. من نمی توانم زن بگیرم، من به انتظار مهرنگار نشسته ام، وای اگر بفهمد که زن دیگری گرفته ام و تازه بچه ام دارم. دیگر محاله همسرم شود.. پدر اردوان گفت: اگر مهرنگار آمد ازش پنهون می کنیم و اصلا بهش نمی گوییم و تا بیاید درسش تمام شود. فرزندت بزرگ شده و می گوییم به فرزندی قبول کردی؟

پارت هشتاد و سه

اردوان: من باید فکر کنم...

حال بشنوید، از مهر نگار... دیگر پایان درسش نزدیک بود، در دانشگاه، هیاهوی دیگری، پیا شده بود. روزها در دانشگاه حرفی از رهبری بزرگ در میان بود. روزی نبود [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) که نیایند دانشگاه وعده ای را اسیر نکنند و با خود ببرند... وضع مملکت خوب نبود. نه تنها تهران، بلکه شهرهایی مثل: یزد، تبریز، شیراز، مشهد... نیز همینجور بود.. من و مازیار دوستهای خوبی شده بودیم. توی این مدت، مهیار و ارمغان خود را برگزاری عروسی خود آماده می کردند. پدرم تا آنجا که در توان داشت، برای عروسش، سنگ تمام گذاشت. برادرم خانه ای بزرگتر اجاره کرد و اثاث عروس خانم در آن چیده شد.. منم که تا پایان درس، چیزی نمانده بود.. با کمک یکی از دوستانم، برای دوره ی آزمایشی، قرار بر این شد که در روستای خودمان، مشغول بکار شویم.... **پارت هشتم و چهار**

نباید تمام گناهان خود را بخشید. نباید همیشه به خود آسان گرفت. گاهی بخشیدن خود کاری نابخشودنی است!

@roman.royai

نامهربان و مغرور نباش،

بلکه به دوستان قدیمی بیشتر

از هر چیز دیگری فکر کن.

سیل تلخ زمان برخواهد خاست، زیبایی ات نابود می شود

و از دست می رود

برای تمامی چشم‌ها، به جز این چشم‌ها...

مجازات آدم دروغگو این نیست که کسی باورش نمی کند، بلکه این است که خودش نمی تواند حرف کسی را باور کند!

درست این نوشته های عالی، همان جواب درد اردوان است. اردوانی که از بس با دروغ

و نیرنگ، به هر دختر وزنی ناخنک زده بود، حالا باور نداشت که خداوند بهش لطف کرده و بهش

اولاد داده... غوغا را نمی خواست، اما نمی تونست، چشم از اولادش که در شکم غوغاست

بردارد، پس با همت پدرش، وزرنگی غوغا، بالاخره غوغا نیز با اردوان ازدواج کرد... اون الان

چهار ماهه بارداری بود... ژینوس اصلا بفکر اردوان نبود، بیشتر خودش را غرق دوست و تفریح

کرده بود. فقط پول را دوست می داشت... ولی غوغا با سیاستش، هر شب مجبور می کرد

اردوان کنارش باشد، گاهی خودرا به. مریضی میزد، تا بلکه اردوان بیشتر در کنارش باشد...

اردوان بتازگی با نکانهای فرزندش، برق شادی در چشمانش هویدا شده بود... فرزندش را دوست

می داشت، اما همیشه می خواست که فرزندش از مهرنگار باشد، ولی با اشتباهاتش اون را از

خود دور کرد... اما هرگز فراموشش نخواهد کرد. با خود می گوید بالاخره درسش پایان می

رسد و بر می گردد، اون وقت هست که دیگر راه فراری ندارد... **پارت هشتم پنج**

«زبان مهرنگار»

@roman.royai

این روزها خیلی خوشحال بودم، مازیار، یک ثانیه هم مرا تنها نمی گذاشت، هر روز به هریبانه ای یا دم درب دانشگاه به انتظارم می ایستاد یا در بیمارستان،، من هم بهش وابسته شده بودم اگر یروز نمیومد، گم گشته داشتم،، چندین بار بخونه ی خود شون دعوت شده بودیم. پدرم می خواست، هرچه زودتر به روستا برگردد. برای همین من باید مدت دیگری در تهران بسر می بردم، تا مدرکم را بگیرم... اون روز مثل همیشه. مازیار بیرون بیمارستان منتظرم بود، همین که مرا دید با لبخند جلو اومد، در دستش یه شاخه گل رز بود، اون رابهم دادو گفت:: گل برای گل... خندیدم و گل را ازش گرفتم.. خداییش، آشنا شدن با مازیار برام بهترین بود...

پارت هشتم و پنجم 2

چندین بار قبل اینکه مامان، بابا به روستا برگردند، به خانه ی  
مازیار ایناهم دعوت شدیم. حدودا خانه که نمیشد گفت، از  
خانه بزرگتر و از عمارت کوچکتر، اما حیاط بسیار زیبایی  
داشت، ته حیاط، باغ بسیار زیبایی داشت، که از وسط ان  
جوی ابی بود.. درخت توت، گوجه سبز (الوجه)، زردالو،  
سیب. گردو، بادام... باغی بود که از هر میوه ای یک درخت  
داشتند. من که عاشق این باغ شده بودم... اون روز پدر  
مازیار، در مورد من با بابا صحبت کرد، و بابا تمام وقایع و  
ازدواج و جدایی را گفت... دیدم، دیدم چهره ی پدرش تغییر  
کرد و دیگر حرفی، در این مورد زده نشد.. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
می دونستم اخه من کجا و مازیار کجا... مازیار پسری  
تحصیل کرده و پولدار و مهم تر از همه، هیچ ازدواجی نکرده  
بود، برای همین برای خانوادش سخت بود که مرا برای  
پسرشون، در نظر بگیرند... من دیگر از اون روز حد و حدود  
خودم را مشخص کردم ولی..

هشتاد و شش

خیلی برام سخت بود، چطور می تونستم ازش بگذرم، اما چاره ای نبود باید کاری  
مکردم ازم دلسرد بشود... دوست نداشتم، خانواده اش بخواهند بهم تذکر بدهند،  
برای همین وقتی گل را گرفتم ازش تشکر کردم، سوار ماشینش شدم و گل را روی  
داشبورد ماشین گذاشتم،، گفتم: مازیار، اگر اجازه بدی، می خوام چند کلمه ای  
باهات صحبت کنم. نگاهی کوتاه بهم کردو گفت: باشه، صحبتتم می کنیم، بریم یجا  
بشینیم باهم صحبت. می کنیم..

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بسمت دربند رفت.. بعد از ظهر بود. هوا نسبتا خوب.. کنار یک رستوران کوچکی که  
انجا بود، روی نیمکت نشستیم، سفارش چندتا نیمرو وچای سفارش داد و گفت:  
خب، عصرونه بخوریم.. گفتم: من که چیزی نگفتم.. فقط نگاتون کردم... خندید  
وگفت: اخه این نگاتم، دلم را بلرزه در میاره....

گفتم: مازیار، ما بدرد هم نمی خوریم، بیا بگذر ازمن.. برای من که بسیار سخته، تو  
بهترین دوستی بودی که تا حالا داشتم با اون حال و وضعیتی که من داشتم تو  
نوری بودی، در تاریکی من.... ولی بخاطر پدر و مادرت از من بگذر.. برای تو دخترای  
زیادی هستند، دخترایی که لیاقت تو را داشته باشند، ولی من در این شرایط، برات  
کم... مازیار یک دفعه وسط صحبت کردنم، دستش را بالا آورد وگفت: بسه، بسه.  
دیگه نمی خوام حرفی بزنی،، من دیگه جوون ۲۵ یا ۲۶ نیستم. دیگه تو سن

میانسالیم... پدر و مادرم نمی تونند برای من مشخص کنند که را بگیرم، بعد دستم را  
گرفت و ادامه داد: مهرنگار من تو را می خوام، از روز اولی که دیدمت، مهرت بدلم  
افتاده، برای من اینجور چیزا مهم نیست، من تو را می خوام، تو برای من بهترینی،  
پس کمی صبر داشته باش. راضی شون می کنم، فقط کنارم باش و به من تکیه کن....

**پارت هشتماد وهفت**



زندگی به یک "دوچرخه" می ماند ؛

اگر یکسره و بی توقف ، در مسیرهای سخت ، رکاب بزنی ؛ جایی در میانه ی راه ، تکه های دوچرخه از هم باز می شود و تو می مانی و زخم های روی تن و حسرتِ مسیرهای نرفته ...

اگر رکاب نزنی ؛ حرکت نمی کنی و اگر بیش از اندازه آهسته ، رکاب بزنی ؛ تعادلت بهم می ریزد و زمین می خوری  
این تویی که تصمیم می گیری هر از گاهی توقف کنی ، پیچ و مهره ها را محکم کرده ، دستی به سر و گوش دوچرخه ات بکشی ، نفسی تازه کنی و با خیالی آسوده ، مسیر خوشبختی ات را طی کنی ،

این تویی که تصمیم می گیری با چه سرعتی برانی که نه آنقدر کم باشد که بی حرکت اندر خم کوچه ای بهانی و نه آنقدر زیاد ؛ که زمین بخوری ...

#نرگس\_صرافیان\_طوفان

@roman.royai

شهر به هم ریخته بود، بیمارستانها شلوغ شده بود، روزی نبود که بیمار زخمی نیارند. بیشتر شبها حکومت نظامی بود. دیگر جرات بیرون رفتن را مردم نداشتند. هر جا را نگاه می کردی، روی دیوار، روی زمین، روی درب خانه ها و... عکس آقایی بود که همه به اسم ایت الله خمینی نام می بردند... روی دیوارها شعار مرگ برشاه، دستهای خونی... اوضاعی بود، هیچ کس باورش نمیشد، مملکت شاهنشاهی با این همه عظمت فرو بریزد، خوب گفتند که بعد سیاهی، سفیدی هست... مازیار هر روز به بیمارستان میومد و یه مدت کوتاهی را در کنارم می ماند...

پارت هشتم و هشتم

چند روزی گذشت و وضعیت مملکت بفرنج تر میشد.. اون روز  
شیفت کاریم بعد ازظهری بود.. مازیار بدیدنم اومد، بعد مدتی که  
کنارم نشست، گفت:: پدرم، می خواهد باهات صحبت کنه، کی وقت  
داری که بیایی؟ گفتم:: باشه، فردا صبح بیکاریمه،،،،، ولی اخه  
چکارم دارند؟ گفت:: بخدا نمی دونم، حالا میایی، مشخص میشه...  
دیگر دراین مورد حرفی نشد.. همینجور مسخره بازی در میاورد و  
مرا می خندوند، همش میگفت:: مهر نگار، من وقتی میرم خونه، با  
خودم فکر میکنم، ایا امروز تونستم، گل لبخند، بر روی لبهای  
خوشکلت بیارم؟ بهش گفتم:: خوب شد بهت گفتم تکه کلام  
عزیزجون، اینه.. دایم میگی گل لبخند... می دونی عزیزجونم،  
همیشه می گفت:: لبهات، بحدی رنگش قرمزه، که وقتی می خندی،  
لبات مثل غنچه ای که شکفته میشه، باز میشه... مازیار:: الحق که  
راست گفته عزیزجون خدا پیامرزت... من که میمیرم برای خودت و  
برای همه ی وجودت....

خب من برم، فردا صبح میام دنبالت، یادت نره به برادرت بگی...  
گفتم:: باشه.. پس ساعت ده بیا، باشه... گفت:: باشه، به امید

پارت هشتاد و نه

دیدار...

فردای آن روز، با برادرم صحبت کردم و همین که خواستم برم آماده بشم. ارغوان گفت: می خواهی منم همراهت بیام.. گفتم: نه، عزیزدلم، میرم ببینم چی میگن... انشالله زودی برمی گردم..

ساعت ده، طبق قراری که با مازیار داشتم، اومدم دنبالم، یکدست کت وشلوار سربی رنگ خریدم بودم. اون را پوشیدم. تازگیها یه شال نازک سفیدم خریدم بودم که هاله هایی از رنگ سربی داخلش بود.. همون را روی سرم قرار دادم و بسمت کوچه حرکت کردم.. مازیار بیرون ماشین، به انتظارم بود. دوباره با دیدنم، شاخه ی گل رزی را بهم دادو گفت: قربونت برم که اینقدر خوشکلی.. یکدونه ی من... اینم گل، می دونی قول دادم بخوادم، تا هر وقت زنده ام... روزی یبار یه شاخه گل بهت بدهم.. حالا هرگلی... من باید هر روز لبخند روی لباتم را ببینم.. وگرنه میمیرم..

سوار ماشین شدیم، من ازیس استرس داشتم، دستام را به هم می مالیدم، با ناخنام ور می رفتم، یکدفعه دستم را گرفت وگفت: چته؟ نبینم استرس داشته باشی، از تو، که بگفته ی خودت، اینجور با پسر خان صحبت می کردی، بعیده.. دوست دارم همونجور شجاع باشی و از خودت دفاع کنی.. مطمئن باش، من برای تو کمم... نه تو... این وبدون هر اتفاقی بیفته، من تورا از دست نمی دهم. پس تو هم باش، نزدیکم، شانه به شانه ام، نکنه وسط راه ولم کنی؟ اگر دوستم داری، پایایم جلو بیا، باشه، مهربانگار قول بده عزیزدلم... زود باش قول بده خندیدم وگفتم: باشه.. قول میدم...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بیرون خانه، کنار کوچه پارک کردو هر دو باهم پیاده شدیم.. دست مرا در دستاش گرفت و باهم بطرف درب خانه براه افتادیم.. همین که چند تقه بدر زد.. پیرمردی در راباز کرد.. مازیار جلو فت وگفت: سلام مش تقی... خوشحالم که از ده برگشتی. دلتنگت بودیم.. مش تقی لبخندی زد وگفت: منم همینطور.. از بس بی بی غر زد، امروز صبح اومدیم. تو خوبی باباجان.. بعد نگاهی به من کردو گفت: انشالله بسلامتی باباجان... ماشالله حوری پیدا کردی...

مازیار خندیدو گفت: اره بابا جان. اما به این راحتی ها که بله نمیده... ناز داره خانم...

همینطور که بسمت سالن خانه می رفتیم. مازیار برام توضیح داد که مش تقی از جوانی اینجا

سرایدار بوده و اولادی نداره. وگاهی به روستا میره و سری به خواهرش می زنه... **پارت نود**

وارد سالن شدیم، مازیار با صدای بلند گفت: خان بابا، خانم جان، کجایید؟ بیایید که مهمانتان امد... خانمی بسمت من اومد و مرا به پذیرایی راهنمایی کرد، به همراه مازیار بسمت پذیرایی رفتیم، همین که نشستیم، مامان و بابای مازیار اومدند. از جام پاشدم و سلام کردم... بابای مازیار، فقط سری تکان داد و رفت او بالا روی مبل نشست، اما مادرش، بسمتم اومد و بغلم کرد و گفت: سلام عزیزم، خوش اومدی گلم.. بفرما، بفرما، بنشین.. و سپس خودش، بسمت بابای مازیار رفت و کنارش نشست.. بابای مازیار یا همون خان بابا گفت: بیخش که مزاحمت شدیم خانم دکتر.. گفتم: خواهش می کنم... بفرمایید من در خدمتم... گفت: دختر چقدر عجولی، بذار گلوت را تر کنی، میگم بهت... همون خانمه، که اولین بار برای راهنمایی اومد، لیوانهای شربتی که همش پر بود از شربت البالو و پرتقال را بهمون تعارف کرد، بعدم رفت ظرفی پر از شیرینی یزدی که قطاب و باقلوا بود، را آورد و تعارف کرد... **پارت نود و یک**

راستیتش، دخترم تو خوبی، دکتری، پر از حجب و حیایی، از همه مهمتر خوشکلی، ولی تو قبلا ازدواج کردی، ولی پسر من نه... می دونم دوست داره، اما دخترم، در آینده، همین پسر من بارها بهت گوشزد خواهد کرد که تو قبلا ازدواج کرده ای.. به هر حال ادم، تو زندگی که میفته، عشق بین دو طرف سرد و سردتر میشه... من باید گفتنیها را بهتون می گفتم.. در ضمن با این اوضاع مملکت، پسرم قرار نیست ایران بمونه، پس خوب فکرات رابکن، همه چیز را بسنج و اگر موافق بودی، ماهم مشکلی نداریم....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفتم:: من نمی دونم چی بگم، با پدر و مادرم مشورت می کنم و بهتون خبر می دهم... بعد از جایم پاشدم و گفتم:: ببخشید که مزاحمتون شدم... مازیا هم بلند شد و گفت:: پدر، مادر من این خانم را می خوام.. دوستش دارم.. حالا هرچی می خواهد پیش بیاید. اما من بهتون همینجا قول می دهم، هرگز هرگز روسرش منتهی نیست و ندارم... وقتی دلم انتخابش کرد. پس مغزم هم بفرمان دلم پیش رفت و من این خانم را همه رقم می خوام...  
2 بعد هم دستم را گرفت و گفت:: بریم عزیزم... پارت نود و یک

همین که از خانه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم، گفت: عشقم من بخاطر تو هرکاری میکنم... بعدم شروع کرد برام خوندن.. صداش محشر بود.....

@roman.royai

نمیدونی چقدر دلم می خواد، همین الان پیام سراغت...

زیبای من حواست و جمع کن اخه تو خیلی مهربونی

عشقم اگر دریا را دوست دارم تو موج موهای تو غرقم.

یکی یکیدونم دلت نلرزه مهربونم که در میره واست جونم عشقم

دوتا دوتا پیامون قشنگه زیر بارون دلم باهات اروم ارومه عشقم....

همینجور که برام می خوند، دستم را نوازش می کرد.. بحدی صداش

قشنگ بود که آرامش وجودم شده بود.

یکی یکی یدونم. دلت نلرزه مهربونم که در میره جونم واسه تو عشقم...

نزدیک خونه بودیم که گفت: فقط به پدر و مادرت خبر بده که می

خواهی ازدواج کنی.. گفتم: پدرم باید به شهر بیاد و باهامونرتماس

بگیره.. توی این یکی دوروز تماس میگیره و من براش می گویم، انچه را

که خان بابات گفتند... مازیار گفت: نه عزیزم اصلا، فقط می گی می

خواهی ازدواج کنی و منم به پدر و مادرم میگم که پدرت اینا موافق

بودند... من نمیدارم، طوری بشه که من تورا ازدست بدهم... پس حرفی

نزن، که نشه جمعش کرد.. بذار هرچه زودتر بهم برسیم.....

پارت نود و سه



@roman.royai

خیر در چیزی است که اتفاق می افتد؛  
باید تسلیم بود...

گاهی برای شما حادثه‌ای رخ می دهد و شما را غصه دار می کند؛  
اما پس از مدتی متوجه می شوید در دل این بحران،  
برکاتی نهفته است که خداوند در یک بسته بندی تلخ به شما هدیه می دهد!  
مطمئن باش:

"ساقی هر چه ریزد از لطف اوست..."  
خدایا!

زره ای شک ندارم که آنچه تو برای بندهات خواهی، بهترین است...  
و این را با تمام وجود به من چشاندی...

دوروز از انتظارم گذشته بود، تا اینکه بالاخره پدرم عصر روز دوم زنگ زد.. گفت...  
از تهییاشون. از دلتنگیشون.. از دوریمون و اینکه دوست داشت هرچه زودتر به  
روستا برگردم و درکنارشون باشم.. منم تمام جریانات مازیار، که.. می خواهند به  
خاستگاریم بیایند و اگر اجازه بدهند یه روز راتعیین کنند.. پدرم در جواب گفت::  
انشالله که خیر است و ادامه داد، مازیار پسر خوبییه و شاید تقدیر من اینطور  
بوده، که به این صورت با مازیار آشنا بشوم.. پدرم خواست، اگر براشون مانعی  
ندارد، هفته ی دیگر به خاستگاری بیایند. انها نیز خودرا خواهند رساند.....

روز خاستگاری رسید. پدر و مادر، روز قبل خود را به تهران رساندند. ارمغان و مهیار نیز در تلاش، برای هر بهتر [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) برگزارشدن مجلس بودند. ارمغان گفت: درسته که من باید طرف داماد باشم، چون داماد عمویم است.. ولی تورا از خواهرم بیشتر دوست دارم، بنابراین فعلا خواهر توام و دوست دارم، در این لحظه ی حساس کنارت باشم. و برای خوشبختیتون دعا کنم.. چند روزی بود که وضع مملکت بد شده بود. مرتب صدای گلوله از هر گوشه و کنار شهر بگوش می رسید. بیمارستانها پر از زخمی بود.. من و ارمغان به زور مرخصی گرفتیم.. اون شب هم وضعیت بفرنج تر شده بود و هرچه را که دم دستشان بود، آتش می زدند. خیابان پر بود از لاستیک های آتش گرفته و سوخته... بالاخره نزدیکیهای غروب، از راه رسیدند. پدر و مادر مازیار به همراه خودش و برادر بزرگش، که مابرای اولین بار می دیدمشان، اقا برزو و پدر ارمغان، اقا بهروز و همسرانشان.. همگی بدعوت پدرم، وارد خانه شدند و روی مبل نشیمن، جای گرفتند.. [پارت نود و چهار](#)



صحبت‌های اولیه زده شد و چون باید زود برمی گشتند، خیلی سریع رفتند سر اصل مطلب.. قرار بر این شد بخاطر این مشکلات و اتفاقات اخیر، مراسمی گرفته نشه و ما فقط عقد کنیم و بایک مهمانی ساده برسر خانه وزندگیمان برویم.. ماهم قبور کردیم.. قرار بر این شد که فردا برای آزمایش خون و سپس خرید حلقه اقدام کنیم و وقت محضر بگیریم و در خانه ی خان بابا که پدر مازیار باشند. یک مراسم کوچک بگیریم.. اونشب خدا را شکر همه چی بخیر و خوشی تمام شد. فردا صبح زود، مازیار بدنالم اومد. اول به آزمایشگاه رفتیم، گفتند تا دو ساعت دیگه جواب حاضر میشه و ما هم تو این دو ساعت، اول به یک رستوران نزدیک به آزمایشگاه رفتیم و صبحانه ی مفصل خوردیم. بعد جواب آزمایش را گرفته و برای خرید حلقه به بازار زرگرها رفتیم... هر دو حلقه ای ساده و زیبا خریدیم. و در آخر برایم یک لب‌تس مجلسی سفید زیبا به همراه کفش و کیف مخصوصش... وقتی به خانه برگشتیم. نزدیک غروب بود.. وقت محضر گرفته شد برای سه روز بعد..

پارت نود و پنج

خانه ی مازیار، یک آپارتمان 120متری بود. بیشتر وسایل را داشت، اما باز هم پدر و مادرم، بعضی از وسایل را خریداری کردند و بخانه اضافه نمودند... صبح روز عقد، یغما، دختر عموی ارمغان، به همراه مازیار، بدنبال من و ارمغان آمدند و ما را به ارایشگاه بردند.. موهایم را رنگ کردند و صورتم را اصلاح و سپس ارایش ملایمی روی صورتم، نشاندهند. خودشان هم نیز مکاپی ملایم، به همراه شینیون مو انجام دادند. سپس کمک کردند لباس سفیدم را بپوشم و به همراهشون، به دفتر و عقد و ازدواج ۱۴۲ تهران رفتیم. وقتی صیغه ی عقد جاری شد. متوجه شدم که مازیار، مهریه ام را یک کیلو طلا و سه دونگ از خانه اش را کرده است، بنابراین ناراحت شده و ازش خواهش کردم. حداقل یک کیلو طلا را کم کند، ولی قبول نکرد.. بعد از عقد، پدر و مادر هر کداممان، سریس طلایی به عنوان هدیه بهمون دادند.. ولی برادرم، مهیار و ارمغان، ساعت ستی را بهمون هدیه دادند. و مابقی، هر کدام یک تکه طلا، به عنوان یاد بود، بهمون کادو دادند... بعد از آن همگی به خانه ی پدری مازیار رفتیم...

پارت نود و شش

از ساعت پنج تا ده شب، بیشتر مراسم نبود و بخاطر  
حکومت نظامی، مردم بعد شام به خانه های خود  
رفتند. من و مازیار هم بخانه ی خودمون مستقر شدیم...  
هر چی از روزهای اول زندگی بگویم، کم گفتم، همه  
چیز خوب و عالی بود.. چند ماهی را بدون هیچ نوع  
تنشی باهم زندگی میکردیم.. اخلاق و رفتار مازیار حرف  
نداشت.. بی نظیر بود.. گاهی وقتها متوجه میشدم، در  
اتاق کارش، خودش را مشغول می کرد. یک روز که  
حالم خوب نبود و حالت تهوع داشتم به اتاقش رفتم،  
هرچی در زدم جوابی نداد وقتی وارد اتاقش شدم،  
متوجه شدم در حال نماز خواندن است.. ایه های قران  
را بصورت دلنشینی می خوند.. صدای بینهایت زیبایی  
داشت.. یه مدت همان گوشه ی اتاق ایستادم و نگاهش  
کردم.. دلم هر روز بیشتر از روز قبل، وابسته اش  
پارت نود و هفت  
میشد...

هر روز صبح که می خواست به کارخانه برود، از زیر  
قران ردش می کردم. همین طور پشت سرهم سوره  
های کوچک قران، که در کودکی عزیزجان بهم آموزش  
داده بود، می خواندم و بدورش فوت می کردم.. مازیار  
بغلم می کرد و می خندید و سپس می گفت:: خانم دکتر  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  
مارا باش.. بدو عزیزم که بیمارستانت دیر شد.. وبعد  
کمکم می کرد آماده بشم و مرا تا بیمارستان می رساند..  
اون روز دوباره حالم بد شده بود. همین که وارد  
بیمارستان شدم، به یکی از پرستارها گفتم ازم آزمایش  
خونی بگیردو به آزمایشگاه ببرد و جواب را اوراژانسی  
آماده کنند. بعد دوسه ساعت بالاخره جوابش آماده شد  
و متوجه شدم که باردارم.. همونجا بایکی از همکارام  
که تخصص زنان و زایمان بود وقت گرفتم تا برای  
معاینه اولیه، به مطبش بروم.. **پارت نود وهشت**

عصر که مازیار بدنبالم اومد گفتم: سلام بابایی.. با تعجب نگاهم کرد و گفت: بابایی. این یعنی چی؟ گفتم: داری بابا میشی؟ وبعد ماجرای این چند روز و حال بدم را توضیح دادم.. از خوشحالی چند بار جیغ زدو بوق میزد.. مرا مستقیم بخانه ی خان بابا برد تا خبر را بهشون بده.. اونها هم خوشحال بودند، که خدا بهشوپ لطف کرده و زنده اند و فرزند مازیار را می بینند.. موقع برگشت چندتا ظرف پراز ترشی. لواشک، پره زردالو، البالو خشک.. مغز بادامذو فندق و پسته... بهم دادند. خانم جان می گفت اینجور چیزا حالت تهوع را کم می کنه... دیگه مازیار نمی گذاشت تو خونه دست به سیاه سفید بزنی.. هرچی می گفتم اخه اولشه.. توجه نمی کرد و می گفت: فقط بخورم و بخوابم تا فرزندی سالم و قوی دنیا بیاورم... چند روز بعد با مازیا. به مطب دوستم رفتم، سونوگرافی انجام دادو گفت حدود هفت هفته.. و داروهای ویتامین بهم دادو گفت همه چیز خوبه و مشکلی نیست....

پارت نود ونه

الان چهار ماه دارم و منتظرم که مازیاریاد تا باهم به مطب دوستم برویم..  
قرار است امروز مشخص بشه که جنینم، پسر هست یا دختر... مازیار که

همش ذوق دختر را دارد، ساعت چهار بود و هنوز مازیار نیومده، @roman  
royai دلنگرانشم، خیابانها بیش از اندازه شلوغ شده، مردم بیشتر در حال  
تظاهراتند.. همش صدای گلوله بگوش میرسد... رفتم آماده شدم و کلیدو  
مدارکامدرا داخل کیفم گذاشتم و از اپارتمان بیرون رفتم. هنوز به پاگرد  
سومی نرسیده بودم که پسر بچه ای خونین و مالین، روی پله ها افتاده بود  
بطرفش رفتم، تیر به بازوش اصابت کرده بود. با کمک خودش، که از درد  
بخود می پیچید، بخانه بردمش و با تمام وسایلی که در منزل داشتم، سعی  
کردم تیر را از بازوش خارج کنم.. ماشالله پسری قوی و با دل و جرعتی  
بود.. بهش با تنها سرمی که من همیشه در خانه دارم، وصل کردم. تا بهوش  
اومدنش، نیم ساعتی میشد، پس وسایل را جمع کردم و کنارش نشستم..  
چای برای خودم دم کردم و مشغول خوردن بودم که مازیار بخانه آمد. وای  
چه میدیدم.. لباسش خونی بود. نزدیک بود از ترس پس بیفتم.. گفت: بخدا  
چیزیم نیست، توی راه پسری تیر خورده بود، رفتم بهش کمک کنم، نزدیک  
خونه نمیدونم کجا غیبش زد، هرچی دنبالش گشتم، پیداش نکردم، برای  
همین دیر شد، متاسفم... گفتم: من یه ساعت پیش داشتم میومدم پایین،  
دنبالت، با این پسر بچه برخورد کردم، اوردمش بالا تیر را بیرون اوردم، الانم  
دیگه نزدیکه بتوش بیاد...

پارت صد

باشنیدن حرف من، مازیار بسمت اتاق رفت وقتی پسر را دید  
گفت: خودشه.. الله واکبر، بین باید قسمت بشه بیاد اینجا..  
حالا حالش چطوره؟ گفتم: خوبه، باید بهوش بیاد، تا بهتر  
بتونم معاینش کنم.. ناگهان پسر، سرش را تکانی داد و ناله می  
کرد، بمیرم براش، همینجور اشک می ریخت و صدای مادرش  
میزد بالاخره چشماش را باز کرد اول کمی ترسید. وقتی من  
ومازیار بهش، دلداری دادیم. تشکر کرد وگفت: باید برگردم  
خونه.. مادرم منتظرمه... بعد پاشد و خواست راه بره که  
نزدیک بود بیفته، گفتم: اجازه بده چیزی بخوری، تا جون  
داشته باشی بخونه بری.. مامانت حتما اگر تورا با این وضع  
بینه، پس میفته... رفتم کمی شربت و شیرینی اوردم.. انها را  
خورد و بعد یک کم نشستن. همین که رنگ و روش بهتر شد،  
بلند شد که برود گفتم: پسر ما اسمش را برامون نگفت. گفت: گفتم:  
اسمم، حامین هست و مادرم فقط مرا دارد.. ممنون. به امید  
دیدار.. و سریع از خانه خارج شد... من و مازیار هم، بعد اینکه  
مازیار دوش گرفت و لباساش را عوض کرد به مطب رفتیم...

@roman.royai

پارت صدو یک

مطب دکترو، مثل همیشه شلوغ بود.. کمی که نشستیم.. مابین  
بیماران فرستاده شدم داخل.. مازیارم همراه من بداخل اومد... دکترو  
بادیدنش از جای خود برخواست و سلام کرد وگفت:: خوشحالم که  
همسر مهرنگار جان را می بینم، به به چه سعادتیه.. مازیار تشکر  
@roman.royai  
کرد و گفت: واقعیتش، دیگر صبر ندارم و دوست دارم این فسقلی را  
ببینم.. رفتم روی تخت خوابیدم و دکترو پشت دستگاه سونو اومد  
وگفت:: دوست دارید، چی باشه؟ من که گفتم،، سالم باشه، هرچی  
می خواد باشه.. ولی مازیار گفت:: کاش دو قلو بود و من یباره  
صاحب دختر و پسر میشدم.. وای فکرش را بکنید چقدر خوبه ،  
خدای من! دکترو خندید وگفت:: عجب، خدا بده شانس، کاشکی ماهم  
وقتی از خدا چیزی می خواستیم بهمون زود می داد... با تعجب  
نگاه دکترو کردم وگفتم:: یعنی چی؟ وای چی شده؟ باز دوباره  
خندید، اما بیشترشبیبه لبخند صدا دار بود.. گفت:: تبریک می گم  
بهتون... نزدیک به پنج ماه داری و دوقلو هستند.. یکی دختر و یکی  
پسر... مازیار تا این راشنید بطرفم اومد و جلوی خانم دکترو بغلم  
کرد و گفت:: خداراشکر، خداراشکر... خیلی دوستون دارم... وای..  
همینجور این حرفها را می زد و اشک می ریخت... پارت صد و دو



من ودکترم، پاپای مازیار اشک شوق می ریخیم.. یهو

خندیدمذوگفتم: دیوونه، من دیگه تورا باخوادم جایی نمی برم،

اخه اینم شد ارزو... حالا من چکارکنم با دوتا بچه،، مازیار

گفت: چکنیم، ما اینیم،، تورا خواستیم خدا گفت بفرما،،، حالا

@roman.royai

هم این دوتا... های قریبونت برم. خداجونم، که اینقدر

مهربونی... من از اندازه ی طبیعی، شکمم بزرگتر بود، ولی من

فکر می کردم، بچه ام تپله... دکتر آزمایش و دارو برام نوشت و

بهم آموزش داد که چگونه بخوابم و بلند بشم... کارش که تموم

شد، خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم.. طبق اون دفعه،

دوباره بخانه خان بابا، خانم جان رفتیم.. با شنیدن این خبر،

شاید هزاران بار خانم جان خدا را شکر گفت، بعدم برای من

وبچه هام اسفندی دود کردو صدقه ای گذاشت کنار... اون شب

در کنار آنها، حال و صفای دیگری داشت،، شب هم بخاطر

حکومت نظامی، همانجا خوابیدیم.. من بخاطر شرایطی که

داشتم. مرخصی استعلاجی گرفته بودم و تا سه ماه بعد زایمان،

می تونستم به بیمارستان نروم.... پارت صدو سه

راستی جواب ابلاغیه ام آمد و قرار شد، یکی از دوستانم بجای من به بهداری روستای دالاهو برود..

صبح با صدای گنجشکهایی که روی شاخه ی

درختها نشسته بودند، بیدار شدم، پنجره ی اتاق

روبه حیاط بود، ان را باز کردم و از طبیعت بکری

که این گوشه ی حیاط داشت لذت بردم... مازیار از

پشت مرا بغل کرد و گفت: چرا وایسادی عزیزدلم؟

به چی فکر می کنی؟ گفتم: به همه چی... به تو، به

بچه ها، به وضعیت این مملکت، به [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

خوشبختیمون، چرخیدم و صورتم را روبه

صورتش قرار دادم گفتم: مازیار، می ترسم. می

ترسم از این همه خوشبختی... بیا از ایران برای یه

مدتی بریم، وقتی همه چیز خوب شد واروم شد، بر

پارت صد و چهار

می گردیم...

مازیار گفت: ترس برای چی؟ این استرسها و دلشوره  
ها، فقط و فقط بخاطر بارداریه.. درضمن، خودم هم  
بخاطر شرایط کارخانه، باید به هلند برم.. و من بخاطر  
شرایط تو نرفتم، پس حالا که اینطوره، میرم دنبال  
پاسپورت و ویزا برایت. تا هرچه زودتر بریم و بچه  
هامون را خارج بدنیا بیاری... می دونی که وقتی  
اونجا متولد بشوند، دیگه براحتی می تونیم اقامت  
دایم را بگیریم.. بچه ها کم کم تکانهای ریز خود را  
شروع کرده بودند.. مهربانگار، برایشان خیلی ذوق  
داشت.. مادر مهربانگار قرار بود تو یکی دوروز آینده،  
بدیدار آنها بیاید. بیمارستانها غلغله بود از زخمی و  
شهید.. بیشتر وقتها جا کم میاوردند و مجبور بودند،  
توی سالن از آنها مراقبت کنند.. شهر آرامشی دیگر  
نداشت...

پارت صدو پنچ

«عمارت» اردوان خوشحال از اینکه فرزندش بدنیا اومده،  
هنوز دوروزه بود، خیلی ریز، اردوان با ذوق بغلش می کرد و  
می گفت: چقدر زشته.. پدرش در جواب می گفت: آخه  
هنوز دووروزه، بذار بزرگتر بشه، بین چه خوشگل بشه،  
دختر بابا، راستی نگفتی اسمش را چی می خواهی بذاری؟  
اردوان گفت: مهرنگار، دوست دارم بیاد عشقم، اسم دخترم  
را مهرنگار بذارم.. هیچ کس حرفی نمیزد. همه فکر کرده  
بودند که اردوان، فراموشش کرده، ولی انگار، عشق فراموش  
نشدنیه،،،، اردوان خوشحال بود که خدا بهش فرزند داده،  
ولی بازم باید بفکر فرزند می بود تا وارث عمارت و خان  
روستا و اون منطقه شود... ژینوس هر روز بیدار بچه  
میومد و در اغوشش می گرفت، عمارت سروصداش بیشتر  
شده بود. همه شاد بودند و شادی می کردند.. بجز اردوان که  
گاهی، بیاد مهرنگار، داغش زنده میشد و گاهی در خلوت  
خود، بیاد عشقش، شرابی نوش می کرد... **پارت صدوشش**

همیشه کسی وجود دارد که؛  
سر راهتان سنگ پرتاب کند  
این به شما بستگی دارد که  
با آن سنگ ها چه میسازید...؟  
پُل یا دیوار؟

@roman.royai

شما معمار زندگیتان هستید  
پس سعی کنید معمار خوبی باشید..

روزها و شبها از پی هم می گذشت. دیگر تجمع مردم و تظاهرات های گسترده ی مردم، در شهرها و روستاها، ترس را بردل حکومتیها انداخته بود.. همه حرف از رفتن شاه می زدند.. امروز که دارم، این خاطرات را می نویسم، درست یازده تیر ماه هزار و سیصد و پنجاه و هفت هست.. همه جا خبر از آمدن مردی، روحانی. و خدا پرست. بود.. من الان نزدیک شش ماه ونیم هستم. شکم خیلی بزرگتر شده. بچه هام، جنب و جوششون زیاد... مازیار بتازگی، شبها دیر بخانه میاد. و وقتی دلیلش را می پرسم، مشکلات کارخانه را بهانه می کند.. الان ساعت هشت شبه و من، خیلی نگران مازیارم.. صدای تق در اومد، فکر کنم خودشه... من:: سلام، خسته نباشی، کجایی؟ چرا اینقدر دیر اومدی؟ گفت:: سلام عزیزم، ببخشید شرمنده، کاری فوری پیش اومد. می دونم با این وضعیت، شبها باید زودتر بیام.. شرمنده ام.. گفتم:: اشکال نداره، اما قول بده تو این وضعیت مملکت و حال من حداقل زودتر بیا خونه تا اینقدر بهم استرس وارد نشه.. جلو اومد و پیشانیم را بوسید و گفت:: چشم، عزیزم...

پارت صد و هفت

درست یک ماه، از اون روز که خاطراتم را می نوشتم گذشته..  
داشتم برای ناهار، وسایلم را آماده می کردم، یکدفعه مازیار با  
شتاب به خونه اومد وگفت:: بیا برو زود چمدونت را ببند، که  
امشب حرکت داریم.. گفتم:: پس چرا زودتر نگفتی، اخه من با  
این حال چجوری زود آماده بشم.. گفتم:: خودم کمکت میکنم..  
فقط چیزهای خیلی مهم مثل اسناد ومدارک وطلا وپول. اینا را  
بردار، لباس اندازه ای که فعلا کاریش داری، ما بقی اونجا می  
خریم.. پس بیا تا کمکت کنم. باهم به اتاق خواب رفتیم. مازیار  
اسنادو مدارکهایی را که داشت توی چمدان جاسازی کردو من  
هم جعبه ی طلاهام ومقداری پول را بین لباسهام گذاشتم و  
داخل چمدان چیدم.. مازیارم چند دست لباس آورد وگذاشت  
داخل چمدان.. یدور به همه جا نگاه کردم، که چیزی جا  
نگذاشته باشم. یدونه حوله هم برداشتم.. چمدان را بستم  
وگوشه ی اتاق گذاشتم.. گفتم:: اخه مامانم. دوروز دیگه  
میومد، چطور بدون خداحافظی ازشون برم. مازیار گفت::  
وضع مملکت بده. شاید نذارند دیگه از کشور خارج بشیم، با  
بدبختی برای امشب بلیط گرفتم... **پارت صد و هشت**

ساعت پنج وشش عصر بود که آماده شدیم و فلکه اب و برق و زدیم و درهم قفل کردیم و مازیار کلید خونه را به سرایدار اپارتمان دادو گفت:: پدر م میاد، بهش بده.. بعدم با تاکسی که خبر کرد بسمت فرو دگاه راه افتادیم.. گفتم:: چرا با ماشین خودمون نیومدیم. گفت:: گذاشتم تو پارکینگ. پدرم میاد، می بره به خونه خودشان... دیگر حرفی نزدیم تا فرودگاه.....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

توی فرودگاه غلغله بود. بیشتر کسانی که دستشون به دهنشون می رسید، داشتند به کشورهای خارجی می رفتند تا پناهنده شوند. من روی صندلی نشسته بودم و منتظر پرواز... یکدفعه توی سالن فرودگاه سرو صدای زیادی بلند شد.. مازیار بطرفم اومدو کنارم نشست و گفت:: نترس، حتما از او باشند... ولی نه، خدای من چه می دیدم.....

پارت صدو نه

زندگی معلم بزرگی است...

زندگی می آموزد که شتاب نکن

زندگی می آموزد چیزهایی که میخواهی

به آنها بررسی وقتی دریافتشان میکنی

میبینی آنقدر هم که فکر می کرده ای مهم نبوده

شاید هم اصلا مهم نبوده

شاید موجب اندوهت نیز شده است

زندگی می آموزد از دست دادن

آنقدر هم که فکر می کنی سخت نیست

زندگی می آموزد همه لحظات

تبدیل به خاطراتی شیرین می شوند

بعدا که می گذاری و تو در آن لحظه

بی تابی می کردی و این را نمیدانستی

زندگی زیباست ...وای خدای من ، چی می دیدم.. اردوان و ارسلان. پدرم و برادرم

(چراپدرو برادرم را با طناب بسته و می کشندشون).. چند تا از افراد غول پیکرش

هم، همراهش بودند... داشت تو فرودگاه، دنبال کسی می گشت.. مازیار گفت:: اینا

کیند؟ چرا پدرو برادرت رابستند؟ یکدفعه نگاه ارسلان کردو گفت:: مهرنگار، این

شوهر سابق نیست؟ اینجا چخبره؟ من فقط نگاه انها می کردم و اشک می

ریختم... توانی برای فرار نداشتم.. برادرم داشت به ارسلان، چیزی را توضیح می

داد... ناگهان...

پارت 110

@roman.royai



ناگهان، اردوان مرادید باشکم بزرگم، همینجور نگاهم می کرد.. یکدفعه چشمهایش قرمز شد و اشک ازش خارج میشد... همینجور نگاهم میکرد و منم نگاهش می کردم... او اشک می ریخت، نمی دونم بخاطر چی؟ ولی من اشک می ریختم بخاطر ترسم.. می ترسیدم ازش، بلایی سر بچه هام نیاره.. سر زندگیم نیاره.. واقعا ازش می ترسیدم... آرام آرام جلو اومد، به نزدیکیان رسید، نگاهی به مازیار کرد و بعد روبه من گفت:: تو کیستی؟ چقدر پستی؟ دیدی دوست دارم، دیدی عاشقتم.. بازم رفتی ازدواج کردی تازه ازش توله هم داری؟ بعد باخنده ای از حرص گفت:: تو دیگه کیستی بابا؟ گفتم:: چرا پدر و برادرم را اسیر کردی؟ و لشون کن.. به چه حقی دستشون رابستی؟ باز کن زود باش.. گفت:: نه بابا.. می بینم هنوز شجاعت بچگیات را داری.. نه بابا خوشم اومد...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)



باز نکنم چکار می خواهی بکنی؟ داشتی از ایران میرفتی؟ چه شجاع شدی خانم دکتر... اگر بری. خبر مرگ خانوادت را می فهمی. این و بدون که اینکار را خواهم کرد... بعد رفت روبروی مازیار قرار گرفت، دست زیر چونه ی مازیار قرارداد و هی سرش را اینور و اونور تکان داد و گفت:: نه، خوشم اومد.. دختر عجب ماهیگیر خوبی هستی؟ اما کوسه شکار کردی؟ میدونی کوسه چه مشکلی داره؟ بعد سر مازیار را ول کرد و دوباره بطرفم اومد و گفت:: بی وفاست! امتحانش مجانیه... گفتم:: من عاشق مازیارم و اونم همینطور.... برادرتو یک اشتباه بود. اون بیشتر شبیه کوسه بود.. ولی محاله مازیار اینجور باشد.. خندید و گفت:: عجب، چقدر مگر این مرد را می شناسی؟ گفتم:: اون قدر که بچه هاش را دارم حمل می کنم....

گفت: خب اشتباه کردی دیگر؟ نگاهی به مازیار کردم، سرش انداخته بود پایین، اصلا حرفی نمیزد. فقط گاهی، دندان روی لبهاش می گذاشت و فشار میداد.. نمیدونم چرا هیچی نمی گفت؟ تعجب کردم، مازیار شجاع من، چرا حرفی نمی زنه... نگاه اردوان کردم... اردوان خنده ای کرد و گفت: چقدر گفتم بهت، با من باش.. چند بار گفتم، عشق واقعی اینه! که همش دنبال معشوقش باشه.. برای رسیدن بهش همه کاری بکنه، حتی خلاف.. تو فکری داری میری خارج... چقدر ساده ای تو دختر... بعدهم شروع کرد به بلند بلند خندیدن... ارسالن جلو اومد و گفت: اردوان ولشون کن.. من گذشتم، توهم بگذر، بچه دارند، نکن برادر من، خودتم مهرنگار داری، نکن... اردوان دستش را جلوی ارسالن گرفت و گفت: من نمی گذرم.. چند ساله در حسرت چشاشم... عاشق نیستی، ببینی من چی می کشم، اگر صدمبار شوهر نکنه و بازم مرا نخواد، مهم نیست، یروزی، یجایی تسلیم من میشه...

رفت طرف مازیار و گفت: نمی دونستم بارداره. وگرنه می داشتم، توله هاش دنیا بیان، بعد بهت می گفتم.. دیگه چاره ای نیست...

@roman.royai

با تعجب نگاه مازیار کردم و گفتم: مازیار این چی میگه؟ مازیار هیچی نگفت، فقط سرش پایین بود.. ناگهان اردوان به یکی از نوکرانش علامتی داد، بعد یه مدت، دیدم اقا خان را دارند. زورکی، بطرف ما میارند.. اقا خان میگفت: پدرتون را در میارم. هنوز مملکت اینقدر بی صاحب نشده، که من پیرمرد را بدزدید.. نزدیک ما که اومد گفت: مازیار بابا، مهربان بابا، شما اینجا چکار می کنید؟ شماها را هم اسیر کردند؟ اردوان گفت: نه پیری، تو را دزدیدم تا پسر چلمنگت، عشق مرا پس بده.. وقتی توله هاش دنیا اومد، خواست بیاد بگیره. البته اگر تونست. اقا خان @roman.royai  
باتعجب پسرش را نگاه کردو گفت: مازیار، تو داری چکار می کنی بابا؟ چون من اینقدرها ارزش نداره... زنت بارداره، الان دوتا بچه داخل شکمشه... استرس برایش خوب نیست.. بابا جان بیرش... اردوان نگاهی به من کردو گفت: ببخش مرا، ببخش مرا.. چند روزه دارم فکر می کنم... سخته برام ازت جدا بشم، اما چاره ای ندارم، پدرم مادرم، هستند.. نمی تونم... تو می تونی خوشبخت بشی.. اردوان، دیوونه وار دوست داره که اگر نداشت، دست به این کارها نمی زد.. مرا فراموش کن

با حالتی تعجب 😲 نگاهش کردم و گفتم: چکار کردی مازیار؟ مرا با بچه  
هات را می خوای ول کنی؟ باورم نمیشه.. مازیار جلوی روم و ایساد و گفت:  
خودت می دونی که چقدر برام ارزش داری.. من بدون تو میمیرم، میدونم  
اینو.. ولی چکنم، پدر و مادرم هستن، خودت می دونی چقدر برام عزیزند.  
برام محترمند.. من اگر تورا ول کنم. هست کسی که مواظبت باشه.. اردوان  
خیلی دوست داره. دل بهش بده. و زندگیت رابساز.. هر دو اشک می  
ریختیم. باورم نمیشد، مازیار با من چنین کاری را بکند... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)  مرا ببخش  
عشقم.. مرا ببخش عزیز دلم.. همه را تقدیر و قسمت بدون.. شاید تو همه ی  
این اتفاقات حکمتی نهفته باشه... بدون و همیشه بخاطر بسپار که تا  
عمر دارم دوستون دارم و بیادتونم... شاید، خدارا چه دیدی؟ شاید دوباره  
بهم رسیدیم... گفتم: مازیار نکن با من اینکارو...، ماهم زن و بچتیم.. نکن  
باما، نرو، اردوان جلو اومد و گفت: یاالله، زود باش این برگه ها را امضا  
کن. همین که بچه ها دنیا اومدند، صیغه ی طلاق را بده بخوندند.. همین که  
اینکار انجام شد، پدر و مادرت، صحیح و سالم کنارتنند.. ولی اگر نکنی اینکار  
را نکنی، به ولای علی، اول پدرت، بعدم مادرت را می کشم.. برگه هارا داد،  
مازیار همه را امضا کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت: مواظب خودتون  
باشید.. مرا ببخش فرشته ام... ببخش... بعدم زد زیر گریه و با یک کیف  
کوله، که از خونه همراهش بود و من فکر کردم شاید مدارک مهمی بوده،  
به سمت ترانسفور رفت.....    

به همین راحتی رفت،،، 😭 تو احساس نداری میتونی پا بذاری رو دل سادم  
این زخم کاری که زدی یادگاری میمونه با من  
برو دنیا رو بگرد ببین کی مثل من واست میمیره  
یه روزی بر میگردی که واسه او مدن تو خیلی دیره  
این دنیا هرچی داره واسه تو، برو همه ی خاطرات واسه من  
از خدا میخوام خوب باشه حال تو برو بی خیال حال من  
من به پات سوختم نشد،، آسمونو به زمین دوختم نشد،،

@roman.royai

من گرفتارم نه تو، بگو با چی عوض کردی منو،

داره بارون میاد هر جا میرم تو روبرومی

خیالم راحتته توام زیر این آسمونی

نرو هیشکی تورو واسه خودت جز من نمیخواد

این آدمی که ساختی از خودت بهت نمیاد

این دنیا هرچی داره واسه تو برو همه خاطرات واسه من

از خدا میخوام خوب باشه حال تو برو بی خیال حال من

بگذار که در حسرت دیدار بهمیرم در حسرت دیدار تو بگذار بهمیرم  
دشوار بود مردن و روی تو ندیدن بگذار به دلخواه تو دشوار بهمیرم

پارت 115

من به پات سوختم نشد آسمونو به زمین دوختم نشد،،

همین جور که داشتم اشک می ریختم، نگاه به پدر و برادرم  
کردم که دستاشون را باز کرده بودند، هر دو با سرعت بطرفم  
@roman.royai  
اومدند و بغلم کردند.. نگاهی به بابام کردم و گفتم: بابا رفت  
🙄. تموم شد. ولم کرد... بابا... پدرم: جان بابا، رفت، مرا  
ول کرد، حالا با این بچه ها چکنم؟ اردوان اومد نزدیکمون،  
بسمتش رفتم، همین طور که اشک می ریختم مشت برسینه  
اش می زدم و گفتم: چرا نمگیری، چرا نمگیری،، اخه من  
چه گناهی کردم، که گرفتار تو شدم... بخدا من اونی نیستم  
که می خواهی... حالا با این بچه های بی پدر چکنم... وای...  
وای... همینجور که اشک می ریختم و فریاد می زدم.. بچه  
هام لگدی بهم زدند. که نزدیک بود از حال برم... مهیار رفت  
از دکه ای که تو فرودگاه بود اب میوه خرید و آورد و به  
خوردم داد... کنار گوشم گفت: با تقدیر همیشه جنگید...  
مازیارم چاره ای نداشت.. غیر از پدر و مادرش. همه ی  
خانوادش را تهدید کرده بودند.. حتی تورا... اون بخاطر تو از  
تو گذشت...

با ورم نمیشد، باهام اینکار را کند. اخه این چه عشقیه؟  
که حاضر به بدبختی منه؟ خدایا، خدایا خودت کمک  
کن،،، پدر و برادرم را کنار زدو گفت:: برید سلامت..



فقط، با انگشت اشارش، روبه پدر و برادرم گرفت وگفت::  
تا نزاییده، نمیاید.. هر وقت خواست وضع حمل کنه،

خبر می کنم مادرش را بفرستید کنارش باشه یه مدتی..  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بعدم گوشه ی استین لباسم را گرفت و زود باش راه  
بیفت.. نگاهی به اقا خان کردم وگفتم:: بابا جان،

ببخشید. عروس خوبی براتون نبودم. که اگر بودم الان  
پسرتون. کنارتون بود، نه اینجور دور.. مرا ببخشید..

انشالله بچه ها دنیا اومدند، میارمشون دست بوسی...

سلام به خانجونم برسونید واز طرف من حلالیت

بگیرید... خداحافظ 🙏 بعدم با اردوان براه افتادم...

ارسالان کنار حاجی خان ایستاده بود و با احترام

همراهیشون می کرد...

از فرودگاه که بیرون اومدیم. شب شده بود و آسمان  
هم به همراه من گریه می کرد.. دل آسمانم، مثل دل من  
گرفته بود... سوار ماشین شدیم و یکی از افرادش،  
چمدان مرا هم آورد و گذاشت کنارم روی صندلی  
عقب.. اردوان روی صندلی شاگرد نشست و همون  
مردی که مرا زدید، هم اومد پشت فرمون نشست.  
وگفت:: سلام ابجی... بیخشید هربار باید قیافه ی مارا  
بینید، بعدم خودش خندید.. اردوان گفت:: یونس،  
بسه. حرکت کن... یونس گفت:: چشم اقا... ولی اقا تا  
نیم ساعت دیگه حکومت نظامیه.. بریم هتلی، جایی...  
فردا صبح راه یفتیم. اینطور بهتر نیست... اردوان  
نگاهی بهم کردو گفت:: باشه، برو،، فقط یجا تمیز  
و خوب... که مهرنگار خانم، بتونه استراحت کنه...



حالم اصلا خوب نبود، بچه ها تکانهای شدیدی، می خوردند. یکدفعه، ناخدا گاه، صدای اه، از دهانم خارج شد. اردوان نگاهم کرد و گفت: جونم، جونم عزیزم چته فدات بشم. می خوام ببرمت دکتر... گفتم: نمی خواد، جونت را فدای من شوهر دار کنی.. خجالت بکش، قباहत داره،، گفت: اون که طلاق داد و رفت.. فقط صیغش مونده که بعد زایمانت می خونند... در ضمن از این به بعد جلوی چشم خودمی... منم خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: بله، حتما خدمتکارتون کم شده.. و چقدر خوبه مهرنگار برای حمالی، چه کسی بهتر از من، بدون مزد و مواجب... گفت: شرمنده، من از کارت عصبی بودم که رفتی زن ارسلان شدی.. ببخش مرا... گفتم: نمی بخشم... این را بدون اگر تا آخرت عمرت، دنبالم باشی، حسرت مرا خواهی داشت.. تو بهترین کسم را، پدر بچه هام را، عشقم را با زور و تحدید ازم گرفتی... نمی بخشمت.. و شروع کردم گریه کردن 🥹 گفت: بخدا چاره ای نداشتم.. من داشتم از دوریت دق می کردم... خودم برای بچه هات پدری میکنم... بهت قول می دم پدر خوبی برایشون باشم... خندیدم و گفتم: تو چقدر احمقی، من یه تار مویشون را بهت ندم، حالا پیام، بچه هام را بیارم زیر سایه ی تو... چقدر خوش خیالی... بعد با خشم و تشر گفتم: بچه های من خودشون پدر دارند... نیازی به تو نخواهند داشت... 2 پارت 118

نازنین آمد و دستی به دل ما زد و رفت  
پرده ی خلوت این غمگده بالا زد و رفت  
کنج تنهایی ما را به خیالی خوش کرد  
خواب خورشید به چشم شب یلدا زد و رفت  
درد بی عشقی ما دید و درفش آمد  
آتش شوق درین جان شکبیا زد و رفت  
خرمن سوخته ی ما به چه کارش می خورد  
که چو برق آمد و در خشک و تر ما زد و رفت  
رفت و از گریه ی توفانی ام اندیشه نکرد  
چه دلی داشت خدایا که به دریا زد و رفت  
بود ایا که ز دیوانه ی خود یاد کند

@roman.royai

آن که زنجیر به پای دل شیدا زد و رفت  
سایه آن چشم سیه با تو چه می گفت که دوش  
عقل فریاد برآورد و به صحرا زد و رفت.... شب را در هتلی گذروندیم. اتاقی برای من گرفت  
و چمدانم را در کنارم داخل اتاق گذاشت و گفت: نگاهان، بیرون پشت در مراقبته.. پس با خیال  
راحت بخواب، اگرم دردی، یا کاری داشتی، به نگاهان بگی، خبرم می کند. گفتم: باشه.. اون  
رفت و من در تنهاییای دوبارم غرق شدم.. روی تخت نشستم، دستم را روی شکم گذاشتم..  
کمی با بچه هایم حرف زدم و از دردم، گفتم: پدرشون خیلی خوب بود، تو این چند ماه زندگی  
باهاش، ارزویی نداشتم، خوشبخت عالم بودم.. یادم همیشه عزیزجون وقتی می دید، من  
و غزل بی ریا می خندیدیم و شادی می کردیم، می گفت: مادر، اهسته بخند، که چرخ فلک  
چشمتون نزنه و من باز هم می خندیدم و می گفتم: اینها خرافته.... و واقعا چه قدم شومی  
داشتند از وقتی که خان به روستایمان آمد، هرگز نتوانستیم شاد باشیم مثل قدیم... من تمام  
شادیهام را در خانه ی مازیار، دیدم که همیشه مرا می خنداند و نمی داشت غم به چشم

بشینه.....

پارت 119

روی تخت، روبه پهلو دراز کشیدم، اشک ریختم و برای بدبختیم،  
نالیدم.. خدایا نکنه باز بخواد، مرا برای خدمتکاری به خانه اش  
ببرد.. خدایا بچه هام را چکنم... خدایا امیدم تویی، تو کلم به  
توست.... 😞 اخ که اگر الان مازیار بود، می گفت:: عزیزکم،  
دردونه ام، چرا اشک، چرا ناراحت، چرا غمگین، پاشو از الان به  
بچه هات بگو که مرا اول دوست داری، بعد اونهارا... بگو که  
مازیار همه ی وجودته و بعد اونها.. اینقدر می گفت و می گفت،  
تا خنده را بروی لبانم می آورد.. بعدم می گفت:: من روی زخم  
خیلی حساسم، نبینم با پسر رفیق بشی و مرا فقط برای خلوت  
شبونت بخواهی... وای، وای... چقدر برام خط و نشون می  
کشید... خدایا کجاست الان؟ کجایی عشقم؟ کجایی عزیزم؟  
می دونم حال تو هم مثل من خوش نیست... چجوری تحمل کنم  
دوریت را 😭😭 اینقدر گریه کردم که نگهبان، مستی بردر زد  
وگفت:: خانم، حالتون خوبه، می خواهید، اقا را صدا بزنم.. از  
همونجا روی تخت گفتم:: نه، لازم نیست... خوبم... همینجور آرام  
آرام اشک ریختم تا اینکه خواب رفتم.....

می دونی، دنیا اینجور نمی مونه، فقط از خدا می خوام، حالش خوب باشه.. عذاب نگشه، مازیار پسر خوبی بود، پسری دلسوز و خانواده دوست بود.. الهی بهمیرم، وقتی داشت می رفت، چطور گریه می کرد، انگار عزیزش مرده... چقدر برایش سخته... خدا، خودت کمکش کن، کمک کن مارا فراموش کنه.. خدایا، کسی را کنارش قرار بده ، که اصلا ما را بیاد نیاره، نمی خوام مرد من غصه بخوره... اخ..... اخ.....

«بگذار که در حسرت دیدار بهمیرم... در حسرت دیدار تو بگذار بهمیرم...»

@roman.royai

دشوار بود مردن و رویش را ندیدن،، بگذار به دلخواه تو دشوار بهمیرم»

اصلا حال خوب نبود.. دیگه نمی تونستم، این درد ها را تحمل کنم.. اما با هر بدبختی بود، شب را به صبح رسوندم... صبح زود، بلند شدم و رفتم حمام، یه دوش گرفتم و زیر دوش برای بیچارگی خودم و بچه هام، گریه کردم.. نمی دونم برای افسردگی دوران بارداری بود، یا دیگه تحملم، کم شده بود... از داخل چمدان لباس مناسبی پیدا کردم و پوشیدم... لباسهای کشیفم را گذاشتم، داخل جیب چمدانم... موهام را شانه کردم و رفتم بیرون از اتاق... نگهبان پشت درب، روی صندلی خوابیده بود... همین که خواستم، درب را بیندم، بیدار شدو گفت:: ابجی، کجا می ری؟ گفتم:: باید به توهم جواب، پس بدهم.. در ضمن، من همچین برادری نمی خوام. خودم برادر دکتر دارم... و بعدم راه افتادم، بدنالم اومد وگفت:: خب، بگو حداقل کجا میری؟ من بی نوا بتونم جواب این اردوان را بدهم، گفتم:: گرسنه هستم، میرم رستوران هتل.....

پارت 121

وارد رستوران هتل شدم، دلم ضعف می رفت.. پشت میز نشستم، گارسون اومد، سفارش گرفت و رفت... همینجور نشسته بودم و داشتم، اطراف را دید می زدم که اردوان با اون نگهبانش هم اومدند.. اردوان جلوی رویم نشست و گفت:: خوبی؟ راحت خوابیدی؟ گفتم:: واقعا، تو چی فکر می کنی؟ شوهرم را با تهدید ازم جدا کردی؟ بعد می گی خوبی؟ گفت:: خب، باشه حالا، ارومتر، زشته بابا، اینجا رستورانه،،،، گفتم:: چشم، هیچی نمیگم، خفه میشم،،، دوباره اشکام جاری شده بود، نمی دونم چرا اینقدر دل نازک شده بودم،،، فقط فقط، بذار اروم باشم. اصلا هیچی نپرس ازم... اصلا حاله را نپرس... گفت:: باشه، باشه حالا چرا اشک می ریزی قربونت برم... باشه بخدا دیگه هیچس نمی گم... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) صبحانم که یدونه تخم مرغ جوشانده بود و یک چای، را آوردند.. اردوان گفت:: این چیه سفارش دادی؟ تو بخوری یا بچه هات؟ نه اقا جان، چندتا بجوشون، کره و عسل. حلیم.. هرچیز نوب و مقوی داری بیار... بعدم روکرد به من وگفت:: اهسته بخور، تا اونا هم آماده بشه و بیارند.. تو الان بیشتر بخودت، توجه کنی، مادر دوتا بچه ای... راستی نگفتی! بچه ها چیند؟ گفتم:: خیلی مهمه؟ گفت:: خب نه، فقط می خواستم از حالت عصبی بیرون بیایی...  
بیرون بیایی...  
بیرون بیایی...

غذاها را آوردند. اما من همون یه تخم مرغ را هم زوری خوردم.  
اونم فقط بخاطر یچه هام... بعد صبحانه، نگهبانه رفت، وسایل ها را  
از اتاق آورد، و بعد از حساب کردن هتل، سوار ماشین شدیم و رفتیم  
بسمت زادگاهم... توی راه، چندین بار بخاطر حال بدم، نگه داشتند.  
کمی قدم میزدیم. ابی چیزی می خوردم و دوباره حرکت می کردیم.  
هرچی اردوان می خواست که باهام حرف بزنه، با بله و نه جواب  
می دادم.. زیاد حوصله نداشتم باهاش حرف بزنم... نزدیکیهای  
روستا بودیم، که گفتم: می دونم باید پیام برای خدمتکاری. ولی  
فقط اجازه بده، فقط امشب را در خانه ی پدریم، کنار مادرم بمونم..  
چند ساله خانه را ندیدم... خواهش میکنم 🙏 گفت: باشه، اینم  
برای اینکه، بدونی که چقدر دوست دارم.. الان که رسیدیم، نزدیک  
به غروب، بمون تا فردا شب.. اتاقت دست نخورده مونده.. گفتم:  
می دونم، فکر نکنم هیچ کس بتونه روی اون تخت زوار در رفته  
بخوابه... گفت: من و شرمنده نکن... نه عزیزم، میری او اتاقی که  
برای اولین بار رفتی. از روزی که رفتی درش قفل بوده.. حالا صبح  
میگم تمیز کنند واماده، من فردا غروب بدنالت می ایم... خوبه...  
گفتم: باشه، ممنون...

پارت 123

مادرم: عزیزم، یکی از زنهای روستای پایینه.. یکدفعه خانه بچه  
بغل اومد تو گفت: خانم دکتر، تورو خدا بدادم برس، بچم نمی  
دونم چشمه؟ دوسه روزیه تب کرده، تمام بدنش دانه های سرخ زده.  
به مادرم علامت دادم، بذاره داخل بشه... وارد اتاق شدند.. خودم که  
هیچ وسایلام، همراهم نبود. به مادرم گفتم: هیچی از وسایل  
داداش اینجا هست؟ مادرم گفت: اره عزیزم، یکی از کیفاش را  
همیشه اینجا می گذاره، برای اینکه وقتی میاد، لازم شد، داشته  
باشه استفاده کنه... گفتم: لطف کن بیارش... مادرم رفت آورد.. بچه  
را معاینه کردم، همه ی علامتش، نشان دهنده ی سرخک بود. گفتم:  
این بیماری واگیر داره.. سعی کن از بچه های دیگرت، دور نگهش  
داری.. باید قرنطینه باشه، یعنی به هیچ کس، برخورد نداشته  
باشه.. وگرنه همه گیر میشه... دارو برایش می نویسم. یکی بفرست  
از شهر برایش بگیره... بو نباید بخوره.. مرتب پاشویش کنید... توی  
وسایل برادرم، یک شیافت مسکن بود، نیمیش را برایش زدم..  
گفتم: تا ده دقیقه ی دیگرتش قطع میشه.. بیا این، نیم دیگرم،  
قائم کن اخر شب، برایش استفاده کن . فردا صبح زود حتما کسی  
را بفرست تا دارویش، را هرچه زودتر بگیرد....

**پارت 124**

با مادر به داخل خانه رفتیم. همین که مادر درب را بست. هردو زار زار، زدیم زیر گریه.. مادرم می گفت:: الهی بمیرم برات مادر، کاش نبودم و این روزها را نمیدیدم. چقدر تو بچه ی عزیزم باید از دست این نامردها زجر بکشی... غصه نخور، قربونت برم، خدا بزرگه، صبر داشته باش،،، که خدا با صابرا نه...  
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

کمی که دلم آرام شد، گفتم:: بابا کجاست؟ گفت:: چند روز اسیر این نامردهای از خدا، بی خبر بود... امروز قرار بودیاد، اما هنوز که نرسیده... پاشو پاشو بریم تو مادر، با این وضعیت. اینجا نیست. باهم اهسته و آرام به داخل سالن خانه رفتیم.. مادرم خیلی خوشحال بود. یک چای، از سماور ی که کنار اتای گذاشته بود، ریخت. گفتم:: مادر، چه خبر از غزل؟ گفت:: بازم به معرفت غزل، هر وقت میومد ده، اول میومد اینجا و احوالت را می پرسید. گفتم:: از ده رفته؟ گفت:: دختر کجای کاری! که غزل جان ما، مهندس کشاورزی شده.. همسرشم همینجور.. تو دانشگاه باهم آشنا می شن و ازدواج و می کنند، الان سه چهار سالی هست، راستی یه پسر داره، جفت خود غزله... فکر کنم تا یکی دور وز دیگه بیاد برای دیدن پدر و مادرش... گفتم:: خدارا شکر، که حداقل غزل خوشبخت شد... ناگهان صدای تق الباب اومد. مادرم گفت:: حتما پدرته.. برم درب را باز کنم.. بعد یاعلی گفت وپاشد وبسمت درب رفت... دیدم. صدای التماس یک خانم میاد، رفتم درب اتاق را باز کردم سرم روبه درب حیاط گرفتم و گفتم:: چی شده مادر؟ کیه؟



مادرم: عزیزم، یکی از زندهای روستای پایینه.. یکدفعه خانه بچه  
بغل اومد تو گفت: خانم دکتر، تورو خدا بدادم برس، بچم نمی  
دونم چشمه؟ دوسه روزیه تب کرده، تمام بدنش دانه های سرخ زده.  
به مادرم علامت دادم، بذاره داخل بشه... وارد اتاق شدند.. خودم که  
هیچ وسایلام، همراهم نبود. به مادرم گفتم: هیچی از وسایل  
داداش اینجا هست؟ مادرم گفت: اره عزیزم، یکی از کیفاش را  
همیشه اینجا می گذاره، برای اینکه وقتی میاد، لازم شد، داشته  
باشه استفاده کنه... گفتم: لطف کن بیارش... مادرم رفت آورد.. بچه  
را معاینه کردم، همه ی علامتش، نشان دهنده ی سرخک بود. گفتم:  
این بیماری واگیر داره.. سعی کن از بچه های دیگرت، دور نگهش  
داری.. باید قرنطینه باشه، یعنی به هیچ کس، برخورد نداشته  
باشه.. وگرنه همه گیر میشه... دارو برایش می نویسم. یکی بفرست  
از شهر برایش بگیره... بو نباید بخوره.. مرتب پاشویش کنید... توی  
وسایل برادرم، یک شیافت مسکن بود، نیمیش را برایش زدم..  
گفتم: تا ده دقیقه ی دیگرتش قطع میشه.. بیا این، نیم دیگرم،  
قائم کن اخر شب، برایش استفاده کن . فردا صبح زود حتما کسی  
را بفرست تا دارویش، را هرچه زودتر بگیرد....

**پارت 126**

اون شب تا نیمه های شب، با مادر صحبت کردیم و گریه کردیم. تمام وقایع را برای مادر تعریف کردم.. هنوز خواب نرفته بودیم، که پدرم نیز آمد، با دیدن من درانجا، بسیار خوشحال شد. میگفت: فکر نمی کردم اردوان بگذارد به اینجا بیایی؟ مانده بودم، چجوری برای مادرت توضیح بدهم..

@roman.royai

نزدیکیهای صبح بود که همگی خوابیدیم. فردای اون روز، چندتا مریض دیگر هم معاینه کردم، هر کدام یک مشکل خاصی اشته. یکی پادرد بود، یکی بچش اشتهها نداشت و دل درد داشت. ودوتا دیگر از بچه ها هم که معاینه کردم، مانند بچه ی دیشبی بود، که سرخک داشت.. سفارش کردم، حتما قرنطینه باشند، تا بچه های دیگر وانگیرند... تا نزدیکیهای غروب با پدر و مادر در خانه بودیم.. هوا روبه تاریکی می رفت که اردوان به انجا آمد.. موقع رفتن به مادر گفتم که می تواند، هر موقع که بخواهد، بدیدنم بیاید... هر چه پدر گفت: اینکار درست نیست،، اخه مسلمون، زن مردم را از شوهرش جدا کردی، حالا به چه عنوانی بخانه ات، می بری. گفت: زنده... همین که زایید به عقدم در خواهد آمد.. نزدیک به دوماه ونیم دیگر، خواهد زایید.. پس تا اون موقع، مهمان من خواهد ماند وروی چشمانم جای دارد... پارت 127

وارد عمارت شدیم، بسیار شلوغ بود، گفتم: چخبره اینجا؟ گفت:

بخاطر ورود تو می خواهم، جشن بگیرم. فرداشب همه ی

@roman.royai

روستاهای اطراف، دعوتند... وارد سالن که شدم، یک کودک دو سه

ساله، بطرف اردوان دوید و گفت: سلام بابایی... اردوان جواب

سلامش را باشادی داد. گفتم: می بینم که بچه هم داری، خندید

وگفت: آره، می بینی چه خوشکله؟ مثل توهه! اسمش گذاشتم

مهرنگار... با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم: تو که خودت، بچه

داری، زن داری، چرا من و از همسرم و بچه هام را از پدرشون جدا

کردی؟ گفت: این ناخاسته بوده.. ولی همین که اسم تورا داره برام

عزیزه... خانمی بسیار زیبا و مرتب، بسمت ما آمد و رفت بطرف

اردوان و دست روی بازویش گذاشت و گفت: عزیزم، معرفی نمی

کنی؟ اردوان نگاهی باخشم، بهش انداخت وگفت: گفته بودم،

عاشق یکیم و تا بدستش نیارم، اروم نمیشم.. ایشونه، خانم دکتر

مهرنگار عزیزم... از این به بعد، امر، امر ایشونه... پس احترام یادت

نره... در ضمن می گفتمی اون اتاق را برای چی آماده می کنم؟ برای

مهرنگار عزیزم....

بیشتر خدمه ها، برای خوش آمدگویی به سالن اومدند.  
@roman.royai  
بشترشون را می شناختم. بطرفم آمدند و تعارفم کردند.. ثمین  
بطرفم اومد و گفت: سلام خانم. خوش اومدید.. وای باردارید؟  
گفتم: اره عزیزم، اونم دوقلو... هرکسی، یچی می گفت. همه  
بهم تبریک می گفتند، با کمک ثمین بطرف اتاقی که برام در نظر  
گرفته بودند رفتم... وای انگار نه انگار که چند سال گذشته،  
اتاق، همان بود به همراه وسایلیش، فقط چند دست لباس روی  
تخت گذاشته شده بود. ثمین گفت: همین امروز بدستور خان،  
رفتیم از شهر براتون خریداری کردیم.. لباس بارداری زیبایی  
بود... تشکری کردم و بسمت تخت رفتم.. گفتم: اگر اجازه  
بدهی، یک کم استراحت کنم، فقط اگر زحمتی برایت نیست، یه  
فنجان چای، برایم بیاور.. گفت: چشم خانم، الان میارم براتون،  
شما استراحت کنید...

اون موقع که امدم، ارسال همسرم بود و حال مازیارم. چقدر  
بین این دو فرق بود... مازیارم، آرام جانم، چقدر دلتنگشم...  
خدایا، نذار ازش جدا بمونم. خودت بفریادم برس، ای فریادرس  
پیچارگان.....

آموخته ام که خدا عشق است

و عشق تنها خداست

آموخته ام که وقتی نا امید می شوم

@roman.royai

خدا با تمام عظمتش عاشقانه انتظار می کشد

تا دوباره به رحمت او امیدوار شوم

آموخته ام اگر تاکنون به آنچه خواستم نرسیدم

خدا برایم بهترش را در نظر گرفته است

آموخته ام که زندگی دشوار است

ولی من از او سخت ترم .

روزها و شبها می گذشت، کارم شده بود هرشب، گریه بخوابم.. با بچه هام

در دودل می کردم.. دلم برای پدرشون تنگ شده بود.. یاد خاطره هاش، داشت

مرا دیوونه می کرد... بگفته ی اردوان، فردای شبی که به خانه اش امدم،

جشنی گرفت و مرا با خودش نامزد اعلام کرد و نشان داد که این بچه ها از ان

خودش هستند.. ولی من اصلا حرفی نزدم.. همه با آوردن طبقی، بهمون تبریک

می گفتند... یک ماه از ان شب گذشت و من وارد هشت ماه شده بودم، اون

روز حال خوب نبود. پاه درد شدیدی شده بودم، نه می توانستم بشینم ونه

بخوابم. حال بدی داشتم.. داشتم، قدم زنان به سمت حیاط عمارت می رفتم،

که.....

پارت 130

همین که وارد حیاط شدم، یه تعداد مردهایی با صورتی  
پرازخم و هرکدام یک اسلحه به کمر داشتند. تعدادشان  
زیاد بود، وارد عمارت شدند، سراغ خان را از نگهبانها می  
گرفتند. وارد عمارت شدند و گوشه ای از سالن ایستادند..  
خان بزرگ از اتاقش بیرون آمد، بدنبال ان، اردوان نیز از  
اتاقی که همان سمت بود، بیرون آمد، اردوان، زودتر از  
پدرش جلو آمد. وگفت: اینجا چخبر است؟ چی شده؟  
یکی از مردان گفت: خان روستا کیست؟ اردوان جواب  
داد، منم... سریع دست بندی، بدستش زدند. هر چقدر  
سرو صدا کرد فایده ای نداشت.. یکی از مرده جلو  
آمد وگفت: دوروز وقت دارید، این عمارت را خالی کنید...  
سپس بسمت خان بزرگ رفت وگفت: شما هم با ما  
تشریف بیاورید.. من همان روز وسایلم را جمع کردم و با  
کمک ثمین، به خانه ی پدریم رفتم...

بعد دوروز، این دفعه، یک تیم دیگر وارد روستا شدند،  
و تمام افرادی که داخل عمارت بودند را بیرون کردند و  
درب عمارت را قفل زدند. و دونگبان، بیرون عمارت، برای  
مراقبت گذاشتند. اینجور که تو روستا، از زبان مردم  
شنیدم، این بود که غوغا زن اردوان و دخترش، بخانه ی  
پدر غوغا در شهر کرمانشاه رفته اند و مادر اردوان به خانه  
ی اون پسرش، ارسلان به تهران رفته است... هیچ کس  
خبری از اردوان و خان بزرگ نداشتند... پدرم خوشحال  
بود. می گفت: اگر خدا بخواهد، حق به حقدار می رسد..  
پاشید آماده بشید تا به تهران برویم.. شاید بتوانیم با کمک  
ارمغان، خبری از مازیار بگیریم... فردای ان روز با پدر و  
مادرم، راهی تهران شدیم.. همه جا شلوغ بود، بوی دود  
لاستیک اتش زده، توی جاده ها، شهرها پیچیده شده بود..  
رادیو دیگر ترانه های، هایده و... پخش نمی کرد، خبر، خبر  
پیروزی بود..

تکه به تکه، مورد گشت بازرسی قرار می گرفتیم.

ماشینی که مارا به تهران می برد، ژیان بود. بالاخره به

تهران رسیدیم و مستقیماً به خانه ی مهیار رفتیم. <sup>@roman.royai</sup> خدا

راشکر هردو در منزل بودند. اینجور که متوجه شدیم،

ارمغان نیز، باردار بود و سه ماهه... همه چیز را پدرم

برای مهیار و ارمغان تعریف کرد، مهیار گفت: پدر

ارمغان، به خانه ی پدرش میره و وقتی می فهمه که

نگهبانها، اجازه ی ورود و خروج به آنها نمیده، سریع به

کلانتری می رود و شکایت می کند و آنها را از حبس

خانگی نجات می دهد... به گفته ی مهیار، نظام

شاهنشاهی روبه سقوط است و حکومتی جدید، «بنام

حکومت اسلامی»، در حال برقرار شدن است... پدرم

گفت: خدا را شکر، از دست این جلادها، نجات پیدا **2**

خواهیم کرد... «دیو چوبیرون رود فرشته دراید»....



@roman.royai

ارمغان فردای اون روزی که ما اومدیم، بخانه ی عموی بزرگش رفت، و خبر برگشت مرا به انها دادو گفت اگر خبری از مازیار بدست آوردند. حتما بهش بگویند که در اسرع وقت، برگردد... هرچه نزدیک به زایمانم میشد، حالم بدتر میشد. شبها اصلا نمی توانستم بخوابم، دیگر قرار و مدار نداشتم. روز و شب، منتظر خبری از مازیار بودم.. نزدیک به دو هفته بود که ما اینجا بودیم، من هشت ماه ونیم داشتم. هوا بسیار سرد بود، بتازگی وارد ماه ابان شده بودیم.. هر روز و هرشب، تظاهرات بود. مردم، چه کوچک و چه بزرگ همه به خیابانها، می ریختند و صدای فریاد مرگ برشاه، سر می دادند.. بیشتر سربازها، بسمت مردم، روی آورده بودند... اون شب از در خواستم، که فردا باهم یسر بخانه ام بزنیم. پدرم قبول کرد.. فردا صبح، بعد صبحانه، آماده شدم و با پدر، راهی خانه امان شدیم.. کلید اپارتمان، هنوز بدست نگهبان بود. گرفتم و تشکر کردم و با بدبختی از پله ها بالا رفتم. درب خانه را باز کردم.. نزدیک به سه ماه کسی به این خانه نیامده بود.. به پدر گفتم:: باید کسی رایباریم تا خانه را تمیز کند. تا آماده بشود برای حضور بچ هام و پدرشون...

پارت 133

کم کم درد هایم شروع شده بود.. درست روز 13 ابان بود. اون روز، روزی بود که تعداد کتیری از دانش آموزان، بفرمان شاه ستمگر، بشهادت رسیدند.. خیابانها بخاطر تظاهراتها، شلوغ بود.. منم از درد، هلاک بودم.. بالاخره، مهیار توانست مرا به هزار بدبختی، به بیمارستان برساند. کیسه ی اِبه، در ماشین پاره شده بود.. مادرم، فقط همراه بود. و برادرم هم راننده ی ماشین.. وارد بیمارستان شدیم، خیلی از پرستاران، برادرم را می شناختند، مرا به اتاق عمل بردند.. «راوی» مهربانان، اصلا حالش مساعد نبود.. مجبور به عمل سزارین شدند.. وقتی بچه ها بدنیا آمدند. مهربانان، توی همون بی هوشی، بخاطر استرسهای زیادی که تحمل کرده بود، به کما رفت.. دکتری که عمل سزارین را انجام داد. مهربانان را می شناخت.. از پرستار و دکتر بیهوشی خواست. تا سریعا دکتر فوق مغز و اعصاب و قلب، به اتاق عمل بیایند.. برادر مهربانان به همراه دکتر مغزو اعصاب وارد اتاق عمل شدند. همه چیز را مورد بررسی قرار دادند. و هر چه در توان داشتند، بکار بردند. ولی مثل اینکه، مهربانان از دست روزگار خسته بود که این طور به خواب عمیق فرو رفته بود... سریعا به ICU منتقلش کردند.. مادر مهربانان، همینجور که اشک می ریخت، برای شفای دخترش، از خدا کمک می خواست.. بعد چند روز بچه ها را مرخص کردند.. پدر و مادر مهربانان نمی دانستند، که چه بکنند؟ قرار براین شد که مدتی به انتظار بایستند، شاید فرجی شد و حال مهربانان خوب بشه و یا پدر بچه ها از راه

پارت 134

برسد...

هیچ کس، حال درست و حسابی نداشت. مهیار هر روز بیدن خواهرش می رفت، کنارش می نشست و اشک می ریخت، برای خواهرش، در مورد بچه هاش می گفت...

پدر مازیار، خان بابا و خانم جان بیدن مهرنگار آمدند، آنها فقط توانستند، از پشت شیشه او را نظاره کنند، بعد به خانه ی ارمغان و مهیار رفتند، با دیدن بچه ها، اشک از چشمانشان جاری شد... خان بابا، از خبری که در مورد مازیار شنیده بود، بهشون گفت: وان اینکه تا چند روز دیگر، خواهد آمد، همه از این خبر خوشحال شدند...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

چند روز مازیار، تبدیل به دوهفته ی بعد شد، بالا خره آمد... اول به دیدن، مهرنگار رفت، از دکترش، اجازه گرفت. داخل بخش شود.. لباس مخصوص را پوشید و بسمت مهرنگار رفت.. کنارش روی تخت نشست. اشک ریخت و اشک ریخت.. گفت: مهرنگار. عزیزم، من اوادم فدات بشم.. ببخش که تنهات گذاشتم. ببخش که پشتت را خالی کردم... بمیرم برات و تو رو اینجور نبینم... پاشو عزیزدلم.. پاشو بچه ها چشم انتظارتنند... مگه نمی گفتی، من دوست ندارم به بچه هام، شیر خشک بدهم... پس چی شد؟ بلند شو قربونت برم. خواب دیگه بسه... پاشو فدات بشم... همینجور اشک می ریخت و حرف می زد... بالاخره، پرستارا از اتاق بیرونش کردند... بعد بخانه ی ارمغان و مهیار رفت.. پدر و مادر مهرنگار، هرکدام بچه ای را به اغوش گرفته بودند. سلام کرد و بطرف پدر مهرنگار رفت، فرزندش را گرفت و به اغوش کشید.. در گوشش زمزمه کرد: خدارا شکر، که دیدمتون، خدارا شکر که سالمید.. دعا کنید،

پارت 135

مادرتون برگرده... همگی اشک می ریختند...

نزدیک به دوماه بود که مهرنگار، توی کما بود.. حاجی خان و خانم جان با مشورت با بقیه اسم بچه ها را مه‌رسا و مه‌رسام گذاشتند...

@roman  
.royai

یه مدت بود، یکی بصورت ناشناس، هر روز به دیدن مهرنگار می رفت. تا اینکه با تلاش پرستاران‌ذو نگهبانان بیمارستان، گرفتار شد... مهیار وقتی او را دید، به سمتش رفت و مشتی جانانه به صورتش زد و گفت: اگر خواهر من به این حال و روز افتاده، مقصرش تویی... فقط تو... خواهرم بخاطر استرس و شوکهای عصبی، که در حاملگی، برایش ایجاد شده بود، به این حال و روز افتاد.. حالا خوشحالی، که خواهرم را توی این موقعیت، می بینی... اردوان گفت: بی انصاف من دوستش داشتم و دارم، من دیوانه وار عاشقشم... خودم دارم چون می دم که توی این حال و روزه.. می رم زیارتگاه شاه عبدالعظیم. با خدا معامله می کنم.. ازش می خوام مهرنگارم را برگردونه، من دیگه کاری بهش ندارم... فقط زنده باشه، نفس بکشه برای من بسه...

پارت 136

مهیار این روی، اردوان را تابحال، اینجور ندیده بود. اردوان با  
اون غرور کجا و این اردوان کجا.. حالو روزش معلوم بود که  
خوب نیست، خواست، ازش بپرسد که چه اتفاقی براشون  
افتاده؟ که با جای خالیش مواجه شد... مهیار سری به  
@roman.royai  
خواهرش زد و سپس بعد از اتمام کارش به خانه بازگشت...  
پدر و مادر مهرنگار به خانه ی خود مازیار و مهرنگار رفتند..  
مازیار پرستاری را برای کمک به مادر، استخدام کرد.. بچه ها  
کمی بزرگتر شده بودند.. دده و ممه... می گفتند.. بچه های  
زیبایی بودند. حقا که اسماشون، بهشون میومد... از ماجرای  
اردوان دو هفته گذشته بود.. نیمه ی شب بود، مردم توی  
خیابانها شیرینی می دادند و جشن گرفته بودند.. شاه رفت و  
اقا خمینی، وارد ایران شدند... انقلاب به پیروزی خودش  
رسیده بود... مازیار اون شب، دلش هوای مهرنگار را کرده  
بود. رفت به بیمارستان، توسط یکی از پرستاران، گان  
مخصوص را پوشید و بسمت تخت مهرنگار رفت.. همین که  
نزدیک شد، چشمای مهرنگار را باز دید..

از خوشحالی زبانش بند آمده بود. همینجور که بلند، صدای پرستارا می زد، بسمت مهرنگار رفت وگفت: خدا را شکر، خدا را شکر، عزیزدلم، بیدارشدی. عمرم.. جونم... فربوت برم... پرستارها وارد شدند و سپس دکترش نیز آمد، بعد از معاینات، اجازه داد که به بخش منتقل شود... یه مقدار، دارو و سایل می خواستند که مازیا رفت خریداری کرد و آورد.. بعد از طریق تلفن بیمارستان، به خانه زنگ زد و خبر بیدار شدن مهرنگار را به پدر و مادرش داد، همین که به بخش منتقل شد، مازیا برایش اتاق خصوصی گرفت و خودش در کنارش ماند.. مهرنگار گفت: من خواب می دیدم که تورا رفتی؟ بچه ها م دنیا اومدند؟ خوبند؟ مازیا گفت: من رفتم، اما تا زایمان کردی، امدم، اما تو اینقدر خسته بودی، که بخواب، طولانی مدت رفتی، ولی الان خدا را شکر خوبی، بچه ها ت هم خوبند. تو خونه، منتظر تندی.. انشالله زود خوب بشی و برگردی به نزد بچه ها....

**پارت 138**

مهرنگار خوشحال از اینکه مازيارش برگشته، بچه هاش سالمند، خدا را شکر کرد و سجده ي شکر، بجا آورد.. او چند روزي را در بيمارستان بود و بالاخره به خانه اش باز گشت.. همه در خانه، منتظرش بودند.. درب خانه، گوسفندي را جلوي پايش قرباني کردند و همه خدا را شکر گويان، که همه چيز به خيرو خوشي تمام شده.. وارد خانه شدند.....

اردوان داخل كوچه، پشت يك ماشين ايستاده بود و آنها را نظاره مي كرد، و براي سلامتي عشقش، اشك شادي مي ريخت... فقط دريك كلام گفت: عشقم، خدا حافظ 🌹🌹🌹

«از غصه ها دست بکش.

کمی لبخند به لبهايت بزن.

پاهایت را بردار و راه بيفت!

زندگی پر از زیبایی های بی انتهاست ؛

لذت ببر.

این لحظه ها حق توست.

تو را که برای گریستن نیافریده اند...!

نگران آدم هایی نباش که مدام شاخ و برگت را می ریزند.

آنها غافل هستند که تو ریشه داری و در بدترین شرایط هم جوانه میزنی!

پاهایت را بردار و به گفش هایت ایمان داشته باش؛

آنها تو را از پیچ و خمها عبور می دهند» رمان خواب و خیال،، به انسانها می آموزد، که

در زندگی صبر را پیشه ي خود سازند. که براستی «خدا با صابران است.» دوستون دارم

و براتون از خداوند بزرگ سلامتیتون را خواهانم.. که هیچی بهتر از سلامتی نیست... 🙏

پارت 139





یہ عرفانی حورہ محض بمونہ

آگے دل کا شو بہتر میدونہ

بہ حورہ عاشقیت یتیم کہ قلبت

بجواز دم رد شدہ از منز تونہ